

کشکول خاطرات

(جلد ۹۴)

ناصر کاوه



کتاب کشکول خاطرات - ناصر کاوه



کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۹۴)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدّس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود...» (امام خامنه‌ای)

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نیایش، بی ریا و بی نام و نشان حتماً برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهدا دانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت (ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت (ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین(ع) رفت و امام حسین(ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، این ها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیبایی ها در دامنه ی وجودشان ساری و جاری شد...

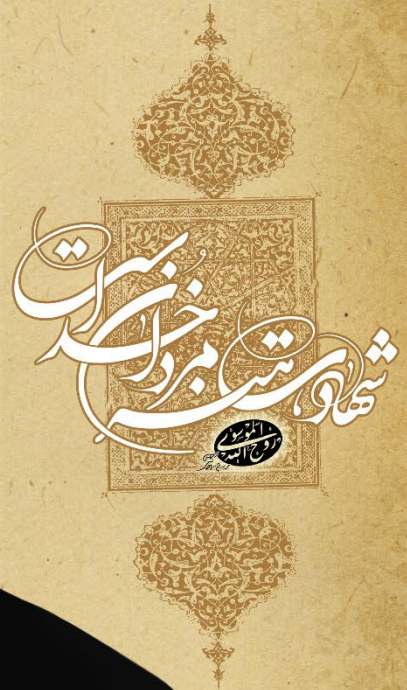
سبک زندگی شهدا از این جهت که این ها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره ی اهل بیت(ع) و سیره ی معصومین(ع) از فرمول های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پابندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می گیرند و فرهنگ منحوس را می پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره های بسیاری می برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل های معطروتیهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۹۴) ، را شروع می کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی «خداوند عزوجل» واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه



کدام تحولی بالاتر از این که پدران و مادران و همسران شهیدان ما
از فراق عزیزان خود شکوه نمی‌کنند، ولی غبطه و حسرت دوری از
قافله‌ی شهدا را بر زبان دارند.

امام خمینی

کتاب کسکول خاطرات _ ناصر کاوه



برای خیر دنیا و آخرت تان به شما وصیت
می‌کنم که ایمان تان به رهبری حضرت
امام خامنه‌ای دام‌ظله قوی و محکم باشد.

شهید سید حسن نصرالله

کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

حزب اللہ زندہ الست



کتاب کشکول خاطر است ناصر کاوہ

«تحول در گرانیگاه»

اگر به نحوه حرکت و عملکرد شهید حسن باقری مبتنی بر یک نگاه پیوستاری در سیر زمانی حضور ۲۸ ماهه ی وی در جبهه های نبرد حق علیه باطل توجه کنیم می توانیم مولفه های ۶ گانه تحول در اداره جنگ توسط او را اینگونه بیان کنیم :

۱. تغییر افق نگاه و تنظیم جهت حرکت بر اساس جهت حرکت انقلاب اسلامی
۲. ریل گذاری اداره جنگ مبتنی بر مفهوم محوری «عقلانیت بر پایه ایمان»
۳. ایجاد اشراف اطلاعاتی و تشخیص نقطه اصلی درگیری
۴. سازماندهی، توجیه، رشد و تعالی نیروها با محوریت نقش آفرینی مردم
۵. ترویج و تثبیت روحیه خودباوری و مسئولیت پذیری در عین آسیب شناسی و پرهیز از غرور
۶. تمرکز، ایستادگی و شتاب توأمان در هدایت و مدیریت جنگ

۱. تغییر افق نگاه و تنظیم جهت حرکت بر اساس جهت حرکت انقلاب اسلامی

یکی از اصلی ترین کارهای مبنایی حسن باقری را می توان تغییر افق نگاه و تنظیم جهت حرکت جنگ بر اساس جهت حرکت انقلاب اسلامی در نظر گرفت. امری مهم که موجبات آغاز تحول بر اساس یک مبنای درست را فراهم نموده تا در ادامه مسیر از انحرافات احتمالی جلوگیری نماید.

حسن باقری اصالت حرکت در اداره جامعه، جنگ و زندگی را مبتنی بر نگاه برآمده از انقلاب اسلامی در نظر گرفته و معتقد است که اگر بر این مبنا حرکت نشود، گویی انقلابی اتفاق نیفتاده و فقط تغییرات ظاهری صورت گرفته است. او معتقد است که وقوع انقلاب اسلامی کافی نبوده و باید اداره تمامی شئونات جامعه مبتنی بر آن صورت بگیرد وگرنه همان بلایی که بر سر جامعه الجزایر آمده است گریبانگیر انقلاب اسلامی ایران نیز می شود، چرا که او در جمع بندی سفر خود به الجزایر نکاتی را اینگونه بیان می کند:

« خدا کند انقلاب ما مثل انقلاب الجزایر نشود، الجزایر برزخ شرق و غرب است. همان فسادى که قبل از انقلابشان بوده، هست. ما برای اسلام انقلاب کردیم، باید اسلام را کامل پیاده کنیم نه اینکه فقط یک اسم از انقلاب بماند.» علامیان، سعید، روایت زندگی شهید حسن باقری . موسسه شهید باقری. ج ۱، تهران، ۱۳۹۲، ص ۹۵ و ۱۲۱

حسن باقری با همین نگاه برآمده از انقلاب اسلامی وقتی شانه های خود را به زیر بار مسئولیت جنگ می دهد، ملاک های رایج جهانی در نحوه جنگیدن را کنار می زند و ملاک های مبتنی بر اسلام ناب را برای اداره جنگ تدوین کرده و ارائه می دهد. او در یکی از صحبت های خود یکی از اصلی ترین این ملاک ها را اینگونه بیان می کند:

«ملاک ما در جنگ کشتار نیست، ما باید تجهیزات عراق را سالم بگیریم، افسران عراق را زنده اسیر کنیم و بر روی آن ها کار کنیم، چرا که ما به تجهیزات، امکانات و افسران عراق، برای آینده انقلاب اسلامی عراق نیاز داریم.»» علامیان، سعید، روایت زندگی شهید حسن باقری . موسسه شهید باقری. ج ۱، تهران، ۱۳۹۲، ص ۸

این جملات حسن باقری نشان دهنده توأمان وسعت و عمق دیدی است که او در افق حرکت انقلاب اسلامی برای مسئولان، فرماندهان و رزمندگان درگیر در جنگ به نمایش گذاشته است. او حتی در نگاه به جبهه مقابل و دشمن تحلیل خاص خودش را دارد و حساب مردم عراق و رزمندگان عراق را ارزشمبعث عراق جدا نموده و بیان کننده این نگاه است که اگر ما امروز در میدان مبارزه و دفاع از ایران و انقلاب اسلامی به میدان آمده ایم، استمرار این مسیر را در ایجاد و تحقق آینده انقلاب اسلامی عراق دنبال خواهیم کرد و جنگ پیش آمده را یک فرصت اساسی برای شکوفایی استعداد ها و صدور انقلاب اسلامی در نظر می گیریم؛

« این جنگ فرصت های طلایی بسیاری را جهت رشد و استعدادها به ما داده است. نیروهای ما با توجه به بعد انقلابی ای که دارند و چشم و گوش بسته تابع قانون های از خارج آمده نیستند، می توانند از قالب های پیش ساخته خارج شوند و با فکر سازنده خویش، روش هایی را ابداع کنند، که دشمن نخواهد توانست به سادگی به دفاع در مقابل آن ها برخیزد. علامیان، سعید، روایت زندگی شهید حسن باقری . موسسه شهید باقری. ج ۱، تهران، ۱۳۹۲، ص ۷

۲. تغییر ریل اداره جنگ مبتنی بر مفهوم محوری «عقلانیت بر پایه ایمان»

حسن باقری پس از آنکه افق و جهت حرکت در اداره جنگ را ترسیم می نماید، دومین محور تحول جنگ را با خلق مفهومی متعالی با عنوان «عقلانیت بر پایه ایمان» رونمایی می کند. او تمرکز خود را بر روی تبیین جایگاه تفکر و احیای عقلانیت در اداره جنگ قرار داده و اینگونه بیان می کند که :

«چیزی که دشمنان و آمریکایی ها را به تنگ می آورد، این است که ما در فکر کردن به بن بست نمی رسیم و این باعث می شود در عمل نیز به بن بست نرسیم.»
علامیان، سعید، روایت زندگی شهید حسن باقری . موسسه شهید باقری. ج ۱، تهران، ۱۳۹۲، ص ۸



تہجد حسن باقر

کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوہ

این جملات شهید حسن باقری نشان دهنده تفاوتی اساسی بین رزمندگان جبهه حق و جبهه باطل است و آن هم عدم وجود بن بست در ساحت های اندیشه و عمل است، هرچند امکان دارد در مواقعی دچار انسداد شده و موفقیت حاصل نشود، اما این به معنای توقف و ایستادن در بن بست نخواهد بود.

حسن باقری با هوشمندی کامل و مبتنی بر نگاه برآمده از اسلام ناب به این نکته اساسی توجه دارد که احیای عقلانیت برای اداره جنگ باید بر یک مبنای مشخصی صورت بگیرد و آن مبنای مشخص «ایمان الهی» می باشد و خودش را مقید به رعایت این موضوع می داند که نباید توجه به موضوع عقلانیت ناشی از عقلانیت آمریکایی و مستشاران جنگی آن ها که روزگاری در ایران مدرسان دانشگاه های جنگ بودند باشد؛

«در عوض روحیه، ایمان و توکل به خدا، جایگزین آن آیین نامه ها شد. چرا که نیروهای مسلح و مومن ما هنگامی که تصمیم می گیرند بر دشمن کافر یورش ببرند، توکل به خدا می کنند و باعشق به شهادت به استقبال مرگ می روند؛ فاذا عزمت فتوکل و مطمئن هستند که یکی از دو پیروزی احدی الحسنین نصیب آن ها خواهد شد.» علامیان، سعید، روایت زندگی شهید حسن باقری . موسسه شهید باقری. ج ۱، تهران، ۱۳۹۲، ص ۸

حال که جایگاه مفهوم عقلانیت بر پایه ایمان توسط حسن باقری به عنوان دومین محور تحول اداره جنگ تبیین می‌گردد، نیازمند طرح موضوع «نواندیشی و جرأت ورزی» در ساحت های مختلف اداره جنگ هستیم. چرا که اگر در مقام تفکر و اندیشه ورزی دچار روزمرگی شویم و نتوانیم با جسارت، معادلات جدید ایجاد کنیم، در حقیقت تحقق آنچه بیان شد صورت نخواهد گرفت لذا حسن باقری در جایی دیگر اینگونه می‌گوید :

« باید به خود جرأت داد. این نوع جنگیدن به درد نمی‌خورد، باید استراتژی جنگ عوض شود» علامیان، سعید، روایت زندگی شهید حسن باقری . موسسه شهید باقری. ج ۱، تهران، ۱۳۹۲، ص ۴۵۱

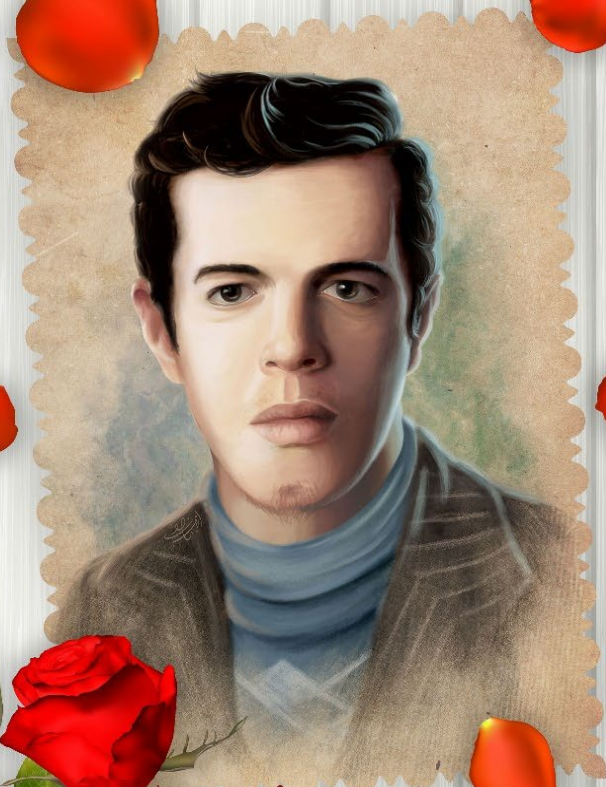
به راستی باید نوآوری در حوزه اندیشه و عمل را یکی از بزرگترین کارهای تحولی حسن باقری در نظر گرفت و از همه مهم تر به این نکته توجه داشت که اگر به اندیشه ای جدید، متقن و مشخص با مبنای صحیح دست پیدا شد، باید آن را به میدان عمل آورد و در میدان واقعیت مورد بررسی و آزمایش قرارداد تا بتوان الگویی جدید؛ عملیاتی و واقعی ارائه نمود.

حسن باقری که اینک در محور دوم تحول جنگ قدم نهاده است نسبت به یک موضوع دیگر نیز حساسیت بالایی از خود نشان می‌دهد و آن هم «مراقبت از انحراف

و التقاط نسبت به مفاهیمی چون توسل، توکل و اعتقاد به غیب» است. حسن باقری به خوبی می داند که اگر این موضوعات به شیوه ای ناصحیح بیان شوند و ترویج پیدا کنند، اداره جنگ را با توهمات و مشکلاتی مواجه می کند که حل آن ها مصیبت های ناتمامی را در پیش خواهد داشت و این موضوع آنجایی خودش را نشان می دهد که بعد از عملیات «فتح المبین» و در جلسه طراحی عملیات «الی بیت المقدس» زمانی که شهید «علی صیاد شیرازی» در حال ارائه آسیب شناسی از عملکرد رده های مختلف در عملیات فتح المبین است، عده ای از فرماندهان وارد بحث او شده و اعتراض می کنند که خیلی روی این مباحث تمرکز لازم نیست و مشکلات را با توکل و توسل حل می کنیم، ناگهان حسن باقری وارد بحث شده و با آرامش کامل جمله ای کلیدی را بیان می کند: « ما به نیروی غیب معتقدیم، ولی خداوند هر احمقی را هدایت نخواهد کرد» دهقان، احمد، مجموعه یادداشت های شهید حسن باقری، موسسه شهید حسن باقری، تهران، ۱۳۹۲، ج ۲، ص ۳۳۹، برخورد این چینی حسن باقری را که در مقام مراقبت از مفاهیمی چون توکل و توسل است را باید در کنار نحوه رفتار او در جلسه قرارگاه مرکزی کربلا زمانی که مرحله دوم عملیات الی بیت المقدس به پایان رسیده است و آغاز مرحله سوم عملیات دچار توقف شده است و فرماندهان در ادامه عملیات دچار تردید شده اند مورد بررسی قرار داد:

«شهید صیاد شیرازی گفت چرا اعتراض می کنند؟ حسن گفت حق دارند، شهید و زخمی داده اند، حسن خیلی صبور بود. صیاد شیرازی نشست. جلسه طول کشید. بحث شد که اگر از اینجا برویم گردان کم می آوریم و تیپ هایمان کمبود دارند خیلی بحث کردن. دشمن یک خاکریز اوریبی داشت حسن گفت از پشت این خاکریز به خین می رویم. نگران نباشید خدا کمکمان می کند بعد چراغ ها را خاموش کردند و در تاریکی روضه ی امام حسین (ع) و دعای توسل خواندن. حسن ایستاد و بلند بلند گفت: «خدایا مردم و امام منتظرند چطور جواب شهدا را بدهیم؟ هرکاری بلد بودیم انجام دادیم هرچه در چننه مان بود رو کردیم، هرچه راهکار بود بررسی کردیم، دیگر کاری از ما بر نمی آید، هیچ کدام ادعایی نداریم پیروزی دست خداست». گفت: «خدایا به اراده تو از فردا شناسایی می رویم تا حالا هم به اراده تو بوده، شاید در گوشه ای از ذهن مان بود که این پیروزی مال ماست این را هم امشب دور می اندازیم، خدایا به آبروی این همه بسیجی که اینجا شهید شده اند خودت کمک مان کن». گریه و زاری فضای قرارگاه را عوض کرد از آن راز و نیاز هایی بود که خدا دوست دارد بنده اش به او التماس کند. عجیب ترین جلسه ای بود که تا آن روز در عملیات خرمشهر داشتیم. حرفهای حسن باقری آن شب روی جمع از جمله فرماندهان ارتش تاثیر زیادی گذاشت، همه گریه می کردند.» علامیان، سعید،

روایت زندگی شهید حسن باقری . موسسه شهید باقری. ج ۳، ص ۱۴۷



شہید حسن باقری

غلامحسین افشردی معروف به حسن باقری

کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

آری آنگاه که حسن باقری صحبت از «عقلانیت بر پایه ایمان» می کند، در عین توجه به عقلانیت، معنویت و ایمان را هم در نظر دارد و از التقاط و انحراف پرهیز کرده و مانع ایجاد آن در جبهه ها شده تا دومین محور تحول جنگ به درستی ایجاد و محقق شود.

۳. ایجاد اشراف اطلاعاتی و تشخیص نقطه اصلی درگیری

سومین محور تحول در اداره جنگ توسط حسن باقری را باید با موضوعاتی چون «شناسایی، جمع آوری اطلاعات، داده پردازی و ترسیم وضعیت های مختلف از خود و دشمن» مورد بررسی قرار داد. حسن باقری در بیانی وضعیت بهم ریخته اطلاعات و اخبار جنگ را اینگونه بیان می کند:

« صبح می گویند فلان نقطه را عراق گرفته است، ظهر می گویند همان نقطه را پس گرفته ایم، دوباره عصر می گویند همان نقطه را عراق گرفت و مجددا شب می گویند همان نقطه را پس گرفته ایم. با این اطلاعات نمی شود جنگید. با این استراتژی نمی شود جنگید.» (علامیان، سعید، روایت زندگی شهید حسن باقری ج ۱، ص ۴۵۱).

این جملات حسن باقری نشان از فقدان داده های مشخص، اخبار صحیح و قابل اعتماد برای اداره جنگ می باشد و حال نوبت آن است تا برای حل این مسئله چاره ای اندیشیده شود و با سازماندهی و راه اندازی واحد اطلاعات عملیات در قرارگاه مرکزی و قرارگاه های تابعه، بر اساس اصولی که حسن باقری تدوین و پیاده سازی می کند این مهم صورت می گیرد. یکی از اصلی ترین اصولی که حسن باقری بر روی آن اصرار دارد را اینگونه بیان می کند:

«این فرم که ۲۰ درصد اطلاعات + ۸۰ درصد عملیات مساوی با پیروزی است، غلط است. اطلاعات و عملیات هر کدام مقوله ی جداگانه ای هستند، من می گویم اطلاعات صد درصد.» علامیان، سعید، روایت زندگی شهید حسن باقری . موسسه شهید باقری. ج ۱، تهران، ۱۳۹۲، ص ۲۶۱

او معتقد است اطلاعات ۱۰۰ درصدی و دقیق منجر به عملیات صحیح و موفق می گردد و این اصرار او در ماجرای شناسایی عملیات الی بیت المقدس برای آزاد سازی خرمشهر از زبان شهید حسین همدانی شنیدنی است:

« حسن باقری به ما مأموریت شناسایی کارون تا جاده خرمشهر را داد. گفت: «هر صبح به این جا می آیم و از شما گزارش می خواهم». می گفت: «همدانی باید دستت به جاده آسفالت خرمشهر بخورد. نیایید بگویید یک کیلومتر دو کیلومتر

رفتیم. هر وقت دستتان را به جاده آسفالت زدید آن وقت می توان بگویم این بخش از مأموریت تمام شده است.»

آنقدر رفتیم و آمدیم تا اینکه به جاده خرمشهر دست زدیم. خاطرم هست تردد ماشین ها در جاده زیاد بود. اگر کسی روی جاده می رفت نور ماشین روی او می افتاد. برای همین در چند متری جاده تأمین گذاشتیم یک نفر رفت به جاده دست زد و بوسید. برگشتیم و گفتیم فلانی به جاده دست زد و حتی جاده را بوسید و دیدم چهره اش (حسن باقری) باز شد و تک تک بچه ها را بوسید و گفت : «انشالله تصرف جاده آسفالت خرمشهر اهواز قطعی شد» علامیان، سعید، روایت زندگی شهید حسن باقری . موسسه شهید باقری. ج ۳، تهران، ۱۳۹۲، ص ۱۴۷

تبیین موضوع شناسایی، تمرکز ها و دقت های حسن باقری پیرامون این موضوع دارای مصادیق بسیاری است که در حوصله این متن نبوده و در زمان دیگر می توان به آن پرداخت، اما آنچه مهم تر است این نکته می باشد که جمع آوری اطلاعات و اشراف در این حوزه باید منجر به تعیین نظام ارتباط بین داده ها برای کشف نقاط گلوگاهی به جهت تشخیص نقطه اصلی درگیری باشد و این مهم صورت نمی گیرد مگر آنکه از یک نگاه شبکه ای و وسیع برخوردار باشیم:

« در جنگ باید وسیع فکر کنی و همه ابعاد را در نظر بگیری، وقتی می خواهی در این نقطه عملیات کنی، به نقاط دیگر نیز باید توجه داشته باشی.» علامیان، سعید، روایت زندگی شهید حسن باقری . موسسه شهید باقری. ج ۲، تهران، ۱۳۹۲، ص ۷۵

حسن باقری با اتخاذ همین نگاه شبکه ای و ارائه یک منطق قوی برای جمع آوری و تحلیل داده ها در نهایت توانست در مدار تحول جنگ نقطه اصلی درگیری را مشخص کرده و توجه همه را در روزگاری که اولویت بندی مشخص برای جنگیدن وجود نداشت به اصلی ترین نقطه درگیری یعنی «خرمشهر» جلب کند: «خرمشهر حیات صدام است و ما باید حیات دشمن را از او بگیریم.» علامیان، سعید، روایت زندگی شهید حسن باقری . موسسه شهید باقری. ج ۳، تهران، ۱۳۹۲، ص ۱۴۷

آری حسن باقری در سومین محور تحول اداره جنگ، کانون توجهات را در «خرمشهر» مشخص می کند و این موضوع نقطه عطفی در تاریخ دفاع مقدس می گردد چرا که باید برای آزاد سازی خرمشهر یک سازماندهی و آرایش جدید و مشخص در سطوح مختلف اداره جنگ صورت بگیرد.

۴. سازماندهی، توجیه، رشد و تعالی نیروها با محوریت نقش آفرینی مردم

یکی از چالش های اساسی که نسل جوان مومن انقلابی در تحول اداره جنگ با آن مواجه است، موضوع نیروی انسانی و مسائل وابسته به آن است. حسن باقری در برخوردهای مختلفی که با رزمندگان در شئون مختلف اعم از «ارتشی، سپاهی و بسیجی» دارد، متوجه می شود که در حوزه نیروی انسانی، سازماندهی، توجیه و آموزش نیروها ضعف شدیدی وجود دارد تا آنجا که در تحلیل عملیات نصر که منجر به شهادت غریبانه «سید حسین علم الهدی و یارانش» در هویزه می شود، دومین علت از علت های ۸ گانه عدم موفقیت این عملیات را اینگونه بیان می کند:

در اثر موضوع بند اول، پرسنل، نیروی تک کننده ی منطقه را به درستی نمی شناختند و بسیاری از آن ها روز اول، متوجه نشده بودند که از کرخه کور عبور کرده اند و نمی دانستند در کجا هستند. علامیان، سعید، روایت زندگی شهید حسن باقری . موسسه شهید باقری. ج ۱، تهران، ۱۳۹۲، ص ۳۸۵

همچنین حسن باقری با تشخیص این موضوع که مدت زمان جنگ طولانی خواهد بود و استفاده از نیروهای رزمنده باید دارای یک برنامه مشخص باشد اینگونه بیان می کند: «جنگ ما طولانی خواهد بود و این طور نیست که ما یک لشکر را به منطقه بیاوریم و بخواهند چند سال در بیابان و دور از خانه و زندگی شان بمانند، این عملی

نیست، ما باید استعداد چند لشگر داشته باشیم که بصورت چرخشی همیشه یک نیروی ثابت در جبهه باشد.» علامیان، سعید، روایت زندگی شهید حسن باقری .
موسسه شهید باقری. ج ۲، تهران، ۱۳۹۲، ص ۲۲

او بر اساس موارد اینچنینی تشخیص می دهد که راهی جز بسترسازی برای نقش آفرینی صحیح مردم و استعدادهای بومی وجود ندارد تا جایی که در جلسه ای به مورخ دی ماه ۱۳۵۸ خطاب به نماینده حضرت امام (ره) در ستاد جنگ یعنی آیت الله خامنه ای اینگونه می گوید:

« جنگ به بن بست رسیده، ارتش در لاک دفاعی رفته و روحیه تهاجمی از دست رفته است. باید استراژی جنگ را بر اساس مردمی شدن جنگ تغییر دهیم. ما طرح عملیات با حضور نیرومی مردمی و بسیج داریم.» علامیان، سعید، روایت زندگی شهید حسن باقری . موسسه شهید باقری. ج ۳، تهران، ۱۳۹۲، ص ۳۶۳

او که به دنبال ایجاد بستر برای نقش آفرینی مردمی است خوب می داند که اگر به توجیه و آموزش نیروها، مخصوصا نیروهای مردمی نپردازد، نه تنها موفقیت در اداره جنگ حاصل نمی شود، بلکه امکان تلف شدن نیروها و امکانات وجود دارد و معتقد است اگر هزار شهید در امر شناسایی و آموزش بدهیم پیش خدا حجت داریم، اما اگر یک شهید در عملیات بدون توجیه و آموزش داشته باشیم، حجتی در محضر

تحمید حسن باقر

۱۸
۹۰/۷/۲۲

- ۱- علاقه به ایران - توکل بر خداوند
- ۲- استعداد (رندی- هوشی- جوی)
- ۳- پیشکار و ثبات قدم و اخلاق نیکو
- ۴- هدایت و سازندگی
- ۵- آشنایی به خط و رسم کارآموزی
- ۶- آشنایی با علم و ادب و اخلاق
- ۷- حیا و عفت و تقوی
- ۸- جهت حضور در خط و رسم

۹۰/۹/۲۳
تقدیر نامه - تایید کتاب در دست
حراست - حداقل تجربه نظامی - علاقه

کتاب کشکول خاطرات - ناصر کاوه

خداوند نداریم. در این بین خاطره ای شنیدنی از سردار فتح الله جعفری قابل توجه می باشد: «چند شب قبل از عملیات فتح المبین، حسن باقری که فرمانده قرارگاه نصر بود، تمامی فرماندهان از رده «تیپ تا دسته» را خواست و به هر کدام گفت که طرح عملیات را بر اساس «حد خود» توضیح بدهند. ما به او معترض شدیم که فرمانده تیپ، گردان و گروهان کافی است دیگر چرا «فرمانده دسته» باید توضیح بدهد. ما این افراد را توجیه می کنیم و مطمئن می شویم و آن ها هم به تناسب فرماندهان زیر مجموعه خود را توجیه می کنند. حسن باقری در برابر این صحبت های ما این گونه بیان کرد که: «فرمانده تیپ فرمانده ۴ نفر فرمانده گردان است و فرمانده گردان فرمانده ۳ فرمانده گروهان و فرمانده گروهان فرمانده ۴ فرمانده دسته، اما فرمانده دسته فرمانده ۲۲ نفر بصورت مستقیم است و او اگر شهید بشود ۲۲ نفر سردرگم می شوند، پس او را باید کاملاً توجیه کرد». این جا بود که ما فهمیدیم که اهمیت توجیه و آموزش نیرو چقدر برای کسی مثل «حسن باقری» مهم است و جایگاه ویژه ای دارد و همین روش عملکردی او بود که وقتی رمز عملیات فتح المبین گفته شد و عملیات شروع شد با آرامش کامل ۳۰ دقیقه خوابید چرا که ستاد خودش و فرمانده تیپ ها تا فرماندهان گردان و گروهان و دسته، همه توجیه بودند.» علامیان، سعید، روایت زندگی شهید حسن باقری، ج ۲، تهران: ۱۳۹۲: ص

۲۲ و ۲۳ و ۴۵۴ و ۴۵۵

همچنین حسن باقری در پاسخ به افرادی که نگران مصرف مهمات و تجهیزات در امر آموزش نیروها بودند اینگونه می گوید: «نگران مصرف مهمات نباشید، اگر بچه‌ها در تمرین بتوانند خوب تیر بزنند، در صحنه نبرد مهمات را حرام نمی‌کنند و خودشان هم آسیب نمی‌بینند. اگر تانک شما چهارتا گلوله بزند تا خوب یاد بگیرد بهتر از آن است که تا ۴۰ تا گلوله بزند و خودش منهدم بشود.» (علامیان، سعید، روایت زندگی شهید حسن باقری . موسسه شهید باقری. ج ۳، تهران، ۱۳۹۲، ص ۴۱۲)

او علاوه بر اینکه به موضوع تربیت و توجیه نیروها اهتمام کامل دارد، نسبت به موضوع طراحی ساختار رزم و سازماندهی نیروها نیز حساس بوده و معتقد است این طراحی باید مبتنی بر تحقق مأموریت با نگاهی عادلانه در تأمین منافع یگان‌های عمل‌کننده باشد:

« ما بایستی ساختار سازمان رزمی مان را طوری تنظیم و طراحی کنیم که فرمانده دسته، اهمیت داشته باشد. اگر ما ساختار نداشته باشیم، اگر ۱۰۰ هزار نفر هم نیرو بیاید، نمی‌توانیم آن‌ها را به کار بگیریم.» (علامیان، سعید، روایت زندگی شهید حسن باقری . موسسه شهید باقری. ج ۳، تهران، ۱۳۹۲، ص ۴۱۹)

در نهایت حسن باقری به جهت تکمیل این محور تحولی معتقد است هر کدام از نیروها و افراد حاضر در جبهه دارای یک مجموعه استعداد و توانمندی مشخص

هستند که ضمن شناخت آن ها باید جانمایی صحیح افراد صورت بگیرد و این موضوع تا آنجا برای او مهم است که در مواجهه با یکی از فرماندهان عملیاتی که می خواهد به شناسایی برود اینگونه صحبت می کند:

« تو نیروی شناسایی نیستی، نیروی عملیاتی هستی، در آن جا می توانی موفق عمل کنی، وقتش که رسید می گویم جلو بروی» علامیان، سعید، روایت زندگی شهید حسن باقری . موسسه شهید باقری. ج ۳، تهران، ۱۳۹۲، ص ۳۸۶

حسن باقری سومین محور تحول در اداره جنگ را نیز ایجاد و برای تحقق کامل آن، تمام تلاش خود را می نماید تا آنجا که فردی مانند شهید عزیزمان حاج قاسم سلیمانی نسبت به او اینگونه می گوید:

«رشد دهنده همه ما حسن باقری بود، او باعث شد نگاهم به جنگ عوض شود و او باعث شد در جبهه بمانم.» علامیان، سعید، روایت زندگی شهید حسن باقری، ج ۲، تهران: ۱۳۹۲: ص ۱۵۰ و ۱۵۱



سرشار از عشق و مهربانی

کتاب کسکول خاطرات _ ناصر کاوه

۵. ترویج روحیه خودباوری و مسئولیت پذیری در عین آسیب شناسی و پرهیز از غرور
پنجمین محوری که موجب تحول در اداره جنگ توسط حسن باقری می شود را باید
با این موضوع مورد بررسی قرار داد که انجام عملیات های مختلف در ۶ ماهه اول
جنگ که اکثرا منجر به شکست و ناکامی شده است یک فضایی را ایجاد نموده که
گویا امکان دستیابی به پیروزی و غلبه بر دشمن وجود ندارد. بر همین اساس حسن
باقری با همراهی سایر فرماندهان جوان جنگ عملیات های ۸ گانه کوچک را به جهت
ایجاد خودباوری در رزمندگان، عملیات های ۳ گانه متوسط به جهت تسهیل آزاد
سازی خرمشهر و عملیات های ۲ گانه کلان را برای آزاد سازی خرمشهر طراحی نمودند
که عناوین و اطلاعات اجمالی این عملیات ها در جدول زیر قابل مشاهده است:

عملیات های طراحی شده در سطوح سه گانه

حسن باقری و همراهانش با طراحی ۱۳ عملیات از سطح خرد تا کلان با ایجاد و
تثبیت روحیه خود باوری توانستند خرمشهر را آزاد کنند، اما یک سوال در این جا قابل
طرح است که آیا فقط ایجاد روحیه خود باوری برای موفقیت و تحول جنگ کافی
است؟ با بررسی منش و روش حسن باقری و همراهانش متوجه این موضوع
می شویم که دو مولفه اساسی دیگر نیز مدنظر آن ها بوده است و آن هم دو مولفه
«مسئولیت پذیری و عدم غرور در پیروزی ها» می باشد.

اگر بخواهیم این دو مولفه را مبتنی بر سخنان حسن باقری مورد بررسی قرار دهیم، باید به جلسه آسیب شناسی عملیات فتح المبین رجوع کرده و روایت سردار فتح الله جعفری را با هم مرور کنیم:

« سردار فتح الله جعفری در این باره می گوید: صبح روز دهم فروردین حضرت آیت الله قاضی امام جمعه دزفول با حضور جمع زیادی از مردم در فرودگاه اضطراری پل نادری نماز شکر خواندند، آیت الله محلاتی سخنرانی کردند و مردم بدون هماهنگی قبلی به سایت رفتند. بعد از ظهر همان روز جلسه جمع بندی عملیات فتح المبین تشکیل شد فرماندهان قرارگاه ها و شورای عالی سپاه حضور داشتند.

محسن رضایی ، علی شمشانی، حاج محسن رفیق دوست، حاج عبدالله محمودزاده، دکتر سید مسعود خاتمی، رضا سیف الهی و فرماندهان مناطق ده گانه از جمله دکتر احمد شجاعی، داوود کریمی، محمد حسین علوی، صادق محصولی، محمود اشجع، حمید حاج عبدالوهاب، یوسف فروتن، محمدحسن خدوردی، محمد بروجرودی و سید مرتضی مرتضایی از افراد جلسه بودند. مسئولین قرارگاه ها گزارش دادند همه خوشحال و مسرور از پیروزی بودند. حسن باقری بدون تعریف و تمجید به نقاط ضعف عملیات پرداخت و گفت اطلاعات عملیات در این عملیات ضعیف بود، فرمانده گردان ها این ضعف را جبران کردند و اگر ما

شناسایی خوب و دقیقی از دشمن داشتیم چه بسا راحت تر می رفتیم. دانستن نقاط ضعف مسئله مهمی بود که ما را از آفت های بعدی حفظ می کرد. نقطه ضعف دیگرمان تازه تاسیس بودن تیپ ها بود و توانشان به اندازه که تصور می کردیم نبود. مسئله بعدی این بود که باید از تک جبهه ای در جبهه شوش پرهیز می کردیم. دشمن به جز دشت عباس رویارویی اساسی در مقابل ما نکردن و گرنه شاید نمی توانستیم در مقابل چنین دشمنی بجنگیم.

حسن روحیه انتقاد داشت با جرأت نسبت به خود و قرارگاهش منتقد بود؛ که کجاها چه کارهایی باید می کردیم. رفتار او ما را به سمت گزارش دهی سوق داد. افراد ابایی از مطرح کردن اشکالات نداشتند. مجید بقایی، عزیز جعفری، آقا رحیم و دیگران هم نقاط ضعفشان را گفتند. حسن باقری این کار را از عملیات های محدود باب کرد. می گفت این بررسی ها باعث برطرف شدن اشکالات می شود و نقاط ضعف را به نقاط قوت تبدیل می کنیم.» علامیان، سعید، روایت زندگی شهید حسن باقری . موسسه شهید باقری. ج ۳، تهران، ۱۳۹۲، ص ۳۰

وقتی به دقت روایت سردار فتح الله جعفری را مورد بررسی قرار می دهیم، متوجه می شویم که حسن باقری در اوج پیروزی دچار غرور نشده و به آسیب شناسی می پردازد چرا که او می داند اگر انسان دچار غرور شد عقلش زایل می شود و آنگاه دچار

اختلال در دستگاه محاسباتی، اشتباه محاسباتی، تصمیم سازی و تصمیم گیری غلط می‌گردد، همانطور که او این آسیب را در عملیات رمضان تشخیص داده است و لب به سخن باز کرده و از عدم مسئولیت‌پذیری بعضی فرماندهان و غرور ایجاد شده در بدنه رزمندگان شکایت می‌کند:

« یعنی ما برایمان شهید دادن در شناسایی سخت شده، ولی خیلی راحت شده که ۳۰۰ جنازه را در عملیات وسط معرکه بگذاریم و عقب برگردیم. کارکردن قبل از عملیات خیلی سخت شده، اما تلفات دادن در داخل عملیات خیلی ساده شده و هیچ به روی خودمان هم نمی‌آوریم. هنوز مطالب این عملیات به صورت کامل در داخل مردم منعکس نشده است، الان اگر داخل مردم بروید، سرشان علامت سؤال است که جنازه بچه‌های ما کجاست. بروید شهرتان تا ببینید چه خبر است؟ پدر و مادرها برای جنازه بچه‌هایشان ارزش قائلند، اما بعد از شهادتش، برای زخمی شدن، معلول شدن و قطعه قطعه شدن شان تحمل می‌کنند.

اما برای آن‌ها ارزش قائلند. اوایل جنگ بچه‌های تبریز در دهلاویه ۷۰ تا شهید دادند. خدا شاهد است که همه تنشان می‌لرزید. حالا هزار تا، دو هزار تا، سه هزار تا، اصلاً انگار نه انگار. اگر فردا بهمان بگویند ۱۰۰ هزار تا، انگار یک با هزار فرقی ندارد. تخریبچی آمده، می‌گوید؛ در کنار یک گردان معبر باز کردیم. به فرمانده می‌گوییم که

معبّر ۳۰۰ متر دست چپ است، نیرو را از معبر میدان مین ببر. بعد به بچه‌ها می‌گوید چه کسی داوطلب است به میدان مین برود. این فرمانده گردانی است؟ نمی‌دانم، فرمانده گردانی که خیلی راحت می‌نشیند و می‌گوید من ۴ صبح یک لودری که پیدا شد، خاکریز را شکافتم و رفتم. این [فرمانده] چه جوری طاقت داشته؟

تا ۴ صبح فقط با یک گردان تماس داشته و یک گروهان هم قطع شده. توقع دارید، معجزه هم بشود. بغداد را هم در این عملیات بگیرید؟ باید شما در خط باشید. شهید بدهیم و نتوانیم، بعد بگوییم خدایا شهید دادیم، اما نشد. حالا الحمدلله تیپ و گردان‌ها سر جایشان هستند. ۱۶۰ برادر دم کانال اسیر شدند. تانک از رویشان رفت. من برای این، جوابی در روز قیامت ندارم. اگر برادرها جواب دارند، خوش به حالشان. من جواب ندارم بدهم. تدوین شده بر اساس آرشیو صوت موسسه شهید حسن باقری و فیلم مستند «آخرین روزهای زمستان»

آری این بار هم حسن باقری می‌داند که حرکت در مسیر تحولی اگر با عدم مسئولیت پذیری و ایجاد غرور همراه باشد، نه تنها به مقصد نمی‌رسد بلکه موجبات انحراف و شکست را فراهم می‌آورد چرا که حرکت بر مدار تحول حرکتی حساس با اقتضائات خاص خودش است.



کتاب کجکلی خاطریت از ناصر کاوه

۶. تمرکز، ایستادگی و شتاب توأمان در هدایت و مدیریت جنگ

آخرین محور تحولی در اداره جنگ که توسط حسن باقری طراحی و پیاده سازی می‌شود، موضوع تمرکز، ایستادگی و شتاب توأمان در هدایت و مدیریت جنگ است. این موضوع نیز موضوعی مهم است چون در عین اینکه باید قدرت و جرأت تمرکز بر بعضی امور خاص برای تحول و اداره جنگ داشت، نمی‌توان از شتاب کافی برخوردار نبود و این برخورداری از شتاب کافی نیز نباید منجر به عدم تکمیل و اتقان در کارها شود.

حسن باقری پیرامون موضوع تمرکز بر روی مسائل و انجام کار بصورت کامل در مکالمه بی‌سیمی خود با احمد متوسلیان در روز ششم عملیات الی بیت‌المقدس، زمانی که احمد متوسلیان از افزایش حد عملیاتی خود ناراضی است و قبول نمی‌کند، با یک منطق قوی با او گفتگو می‌کند و اوج گفتگو آنجاست که حسن باقری خطاب به احمد متوسلیان اینگونه می‌گوید :

« به آخرش رسیدید، مگر اسلام آخر دارد؟ باید تا حدی که خدا در قدرت مان قرار داده کار کنیم و کارها با ایمان و کامل انجام دهیم. علامیان، سعید، روایت زندگی

شهید حسن باقری . موسسه شهید باقری. ج ۳، تهران، ۱۳۹۲، ص ۳۱

این صحبت‌های حسن باقری نشان دهنده آن است که تمرکز بر روی موضوعات و انجام آن‌ها بصورت کامل باید در اولویت قرار بگیرد و برای تحول اداره جنگ نمی‌توان هرروز به یک کاری مشغول بود و کارهای نامرتبب ایجاد کرد و فعالیت‌ها را ناتمام باقی گذاشت.

همچنین حسن باقری ضمن توجه به انجام کامل امور در اداره جنگ، معتقد به اتخاذ و حفظ شتاب لازم برای هدایت و مدیریت جنگ است و آنجایی که می‌داند اگر در زمانی کاری باید انجام شود و در حال رها شدن است، بشدت ایستادگی و مقاومت کرده و تلاش خود برای حفظ شتاب لازم و فضای مورد نیاز آن را با قوت و سماجت مثال زدنی پیگیری می‌کند. مصداقی از این موضوع را در مرحله پایانی عملیات «الی بیت المقدس» برای آزاد سازی خرمشهر می‌توان مشاهده نمود، زمانی که جمعی از فرماندهان معتقد هستند پیشروی تا همین جا کافی است و باید به نیروها استراحت داد و حمله برای آزادسازی خرمشهر را ۳ ماه به تعویق انداخت. حسن باقری در این زمان می‌داند که باید شتاب لازم را حفظ کند، پس مصرانه به میدان آمده و می‌گوید:

« خرمشهر برای ما، ملت ما و امام ما یک اسطوره است، هر چه خاک آزاد کرده باشیم باز مردم می‌گویند خرمشهر چه موقع آزاد می‌شود؟ دشمنی که در خرمشهر است

یک دشمن مستأصل است، نمی‌تواند دفاع کند، دستش روی ماشه نمی‌رود. نباید به آن‌ها مهلت بدهیم، این‌ها به زور ایستاده‌اند. علامیان، سعید، روایت زندگی شهید حسن باقری . موسسه شهید باقری. ج ۳، تهران، ۱۳۹۲، ص ۱۳۹

آری این بار هم حسن باقری به درستی در ششمین محور تحول اداره جنگ موجبات فتوحات را رقم می‌زند و به اذعان اکثر فرماندهان از جمله؛ شهید سلیمانی، محمد ابراهیم همت، امین شریعتی و مرتضی قربانی؛ اگر اصرار و پافشاری حسن باقری در آن زمان نبود، سرنوشت آزادسازی خرمشهر برای مدت‌ها به تأخیر می‌افتاد.

جمع بندی

آنچه در این نوشتار بیان شد تشریح اجمالی از محورهای ۶ گانه اساسی است که توسط حسن باقری بصورت شبکه ای برای تحول در هدایت و مدیریت جنگ و سرنوشت آن طراحی و اجرا گردید. صحبت پیرامون شخصیت حسن باقری و نحوه عملکرد او بسیار فراوان است که هم در حوصله این متن نمی‌گنجد و هم سطح فهم و درک نگارنده از شهید عزیز که معجزه انقلاب اسلامی است، کامل و جامع نیست و این نوشتار هم عنایت خود او می باشد چرا که حسن باقری هنوز با دوربینی که در دستش دارد ما را نگاه می کند و بعد از شهادتش طبق تصدیقات قرآنی تازه نطقش باز شده و همچنان فرماندهی می‌کند... به گزارش ایسنا

مردان بزرگ خدا و اوليائي الهي

به فرمايش مفسر بزرگ قرآن، حضرت آيت الله جوادى آملی، مردان بزرگ خدا و اوليائي الهي، پنج مرحله را طی می کنند: معرفت،

هجرت،

سرعت،

سبقت،

پیشوایی.

شهید عزیز ما طی ده سال - در دوران جوانی (دهه سوم عمر مبارکش) - این مراحل را طی کرد و سرانجام، استعداد وی با دست یابی به مقام رفیع شهادت، به کمال رسید. در واقع این ویژگی عصر انقلاب اسلامی و عصر رهبری امام خمینی (ره) بود که این باور غلط تاریخی را شکست که مسن بودن، دلیل بر رتبه عقلی و علمی فرد است. درخشش مردان و قهرمانان بزرگی هم چون حسن باقری و رسیدن به فرماندهی عالی جنگ در سن ۲۶ سالگی، از برکات مدیریت کلان امام خمینی (ره) و اعتماد به جوانان بود، که در حالی مسوولیت های بسیار سنگین را بر عهده گرفتند که شصت سال با فرمانده و امام خود فاصله سنی داشتند.



در این موقعیت زمانی و مکانی، جنگ ما جنگ کفر است و هر لحظه مسامحه و غفلت، خیانت به پیامبر (ص) و امام زمان (ع) و پشت پا زدن به خون شهداست. ملت ما باید خودش را آماده ی هر گونه فداکاری بکند. در چنین میدان وسیع و این هدف رفیع انسانی، جان دادن و مال دادن و فداکاری امری بسیار پیش پا افتاده است و خدا کند که ما توفیق شهادت متعالی در راه اسلام و یا خلوس نیت پیدا کنیم. در مورد درآمد ها چیزی به آن صورت نداریم. همین بضاعت مزجاء را هم خمسش را داده ام و بقیه را هم در راه کمک رساندن به جنگجویان و سربازان اسلام با سپاه

خاطراتی از شهید عباس بابایی

یاور درماندگان بود

عباس همیشه در فکر مردم بی بضاعت بود.

در فصل تابستان به سراغ کشاورزان و باغبانان پیری که ناتوان بودند و وضع مالی

خوبی نداشتند می رفت و آنان را در برداشت محصول مردم داری

زمستانها وقتی برف می بارید پارویی برمی داشت و پشت بامهای خانه های

درماندگان و کسانی را که به هر دلیل توانایی انجام کار نداشتند، پارو می کرد.

به خاطر دارم مدتی قبل از شهادتش، در حال عبور از خیابان سعدی قزوین بودم که

ناگهان عباس را دیدم. او معلولی را که هر دو پا عاجز بود و توان حرکت نداشت، بر

دوش گرفته بود و برای اینکه شناخته نشود، پارچه ای نازک بر سر کشیده بود. من

او را شناختم و با این گمان که خدای ناکرده برای بستگانش حادثه ای رخ داده است،

پیش رفتم. سلام کردم و با شگفتی پرسیدم:

-چه اتفاقی افتاده عباس؟ به کجا می روی؟

او که با دیدن من غافلگیر شده بود، اندکی ایستاد و گفت:

-پیرمرد را برای استحمام به گرمابه می برم. او کسی را ندارد و مدتی است که به

حمام نرفته.

با دیدن این صحنه، تکانی خوردم و در دل روح بلند او را تحسین کردم.... راوی: میرزا
کرم زمانی

آیا به عباس الهام می شد؟

سرهنک خلبان حق شناس، نماینده نیروی هوایی در قرارگاه هوپزه بودند. من به
همراه سرهنک بابایی که در آن زمان پست معاونت عملیات را به عهده داشتند. برای
تحویل پست سرهنک حق شناس به قرارگاه رفته بودیم. در برخوردهای گذشته،
برخورد جناب حق شناس با عباس زیاد دوستانه به نظر نمی رسید، ولی در آن روز
ایشان خیلی گرم و صمیمانه با عباس برخورد کردند او را در آغوش گرفت و بوسیدند.
حق شناس گفت:

جناب بابایی! من نمی دانم چرا اینقدر شما را دوست دارم

عباس هم گفت:

-خدا را شکر. ما فکر می کردیم شما از ما ناراحت هستید ولی خدا شاهد است که
من هم شما را دوست دارم.

جناب حق شناس پس از سفارشات لازم به همراه سربازاننده خدا حافظی کردند و
قرارگاه را به مقصد تهران ترک گفتند. عباس پس از رفتن سرهنک حق شناس شروع
کرد به خواندن قرآن.

پانزده الی بیست دقیقه ای نگذشته بود که بی اختیار روی به من کرد و گفت:

- خداوند او را بیامرزد . خدا رحمتش کند.

گفتم : که را می گویی ؟

یکباره به خود آمد و گفت :

همین طوری گفتم

لحظه ای بعد باز زیر لب گفت :

خدا رحمتش کند. سپس چهره اش درهم کشیده شد و غمگین و ناراحت به نظر می

رسید. علتش را از او پرسیدم؛ ولی چیزی نگفت.

ده دقیقه ای گذشت ناگهان خبر آوردند، سرهنگ حق شناس در جاده با تریلی

تصادف کرده و به شهادت رسیده است. بی درنگ سوار ماشین شدیم و به محل

حادثه رفتیم . هنگام برگشت ، عباس سرش را به شیشه ماشین چسبانده بود و به

یاد شهید حق شناس قرآن می خواند و می گریست...راوی: ستوان حسن دوشن

غذای فرمانده

زمانی که در قرارگاه رعد بودیم بنابر ضرورت های پروازی و موقعیت های ویژه جنگی

تیمسار بابایی دستور دادند تا برای خلبانان شکاری غذای مخصوص پخته شود،

ولی خود جناب بابایی با توجه به اینکه بیشترین پروازهای جنگی را انجام می دادند از غذای مخصوص خلبانان استفاده نمی کردند و همان غذای معمولی را می خوردند.

در پاسخ به اعتراض ما در مورد این که گفته بودیم چرا شما از غذای خلبانان استفاده نمی کنید، گفتند :

یک فرمانده باید حتما از غذایی که همگان استفاده می کنند بخورد تا آن سربازی که در خط مقدم است نگوید غذای من با فرمانده ام فرق دارد...راوی : سرهنگ خلیل صراف

دیدار در عرفات

سال ۱۳۶۶ که به مکه مشرف شدم ، عضو کاروانی بودم که قرار بود شهید بابایی هم با آن کاروان اعزام شود. ولی ایشان نیامدند و شنیدم که به همسرشان گفته بودند: بودن من در جبهه ثوابش از حج بیشتر است .

در صحرای عرفات وقتی روحانی کاروان مشغول خواندن دعای روز عرفه بود و حجاج می گریستند من یک لحظه نگاهم به گوشه سمت راست چادر محل استقرارمان افتاد . ناگهان شهید بابایی را دیدم که با لباس احرام در حال گریستن است.

از خود پرسیدم که ایشان کی تشریف آوردند؟ کی مُحرم شده و خودشان را به عرفات رسانده اند. در این فکر بودم که نکند اشتباه کرده باشم. خواستم مطمئن شوم. دوباره نگاهم را به همان گوشه چادر انداختم تا ایشان را ببینم. ولی این بار جای او را خالی دیدم.

این موضوع را به هیچ کس نگفتم چون می پنداشتم که اشتباه کرده ام .وقتی مناسک در عرفات و منا تمام شد و به مکه برگشتیم، از شهادت تیمسار بابایی باخبر شدم در روز سوم شهادت ایشان در کاروان ما مجلس بزرگداشتی برپا شد و در آنجا از زبان روحانی کاروان شنیدم که غیر از من تیمسار دادپی هم بابایی را در مکه دیده بود. همه دریافتیم که رتبه و مقام شهید بابایی باعث شده بود تا خداوند فرشته ای را به شکل آن شهید مامور کند تا به نیابت از او مناسک حج را به جا آورد....

راوی : سرهنگ عبدالمجید طیب



عباس

خدا ما

در این دنیا خیزی ندارم، هر چه هست از آن توست

پیشوای شجاعت - پناهنده کلاه

كمك به بابای پير مدرسه

در دوران تحصیل برای كمك به بابای پير مدرسه كه كمرو پاهایش درد می كند نیمه های شب ـ قبل از اذان صبح ـ به مدرسه می رود و كلاس ها و حیاط را تمیز می كند و به خانه برمی گردد. مدتها بعد بابای مدرسه و همسرش در تردید می مانند كه جن ها به كمك آنها می آیند! و در نیمه شبی « عباس » را می بینند كه جارو در دست مشغول تمیز كردن حیاط است .

من آدم دیگری شدم

از زمانی كه به یاد دارم، همیشه شخصی مغرور و بي بندوبار بودم. از ابتدای ورودم به خدمت نیروی هوایی، سرپیچی كردن از دستورات، بخشی از وجودم شده بود. به طوری كه پس از بیست سال خدمت، تنها يك بار ترفیع گرفته بودم و خلاصه به هیچ صراطی مستقیم نبودم. زمانی كه شهید بابایی فرمانده پایگاه هوایی اصفهان بودند، يك روز بعد از ظهر، مست و لایعقل، تلوتلو خوران به طرف منزل می رفتم. به تقاطع یکی از خیابانهای نزدیک خانه های سازمانی رسیده بودم. چشمم به دو نفر افتاد كه به سوی من می آمدند. ابتدا اهمیتی ندادم. جلوتر كه آمدند، متوجه شدم

که سرهنگ بابايي و محافظ ايشان است. لحظه اي با خود فكر كردم، اگراو متوجه شود که من مشروب خورده ام شايد براي من گران تمام شود؛ ولي طبق عادت هميشگي با خود گفتم که هر چه بادا باد؛ حتي خودم را آماده کرده بودم که چنانچه با اعتراض ايشان رو به رو شوم پاسخش را بدهم. در عين حال سعي داشتم تا از آنها فاصله بگيرم؛ ولي من به هر طرف که راهم را کج مي کردم آنها نيز به سمت من مي آمدند. لحظه ها براي من خيلي طولاني شده بود. گويي ساعت ها بود من در محوطه اي کوچک به دور خود مي چرخيدم. زماني به خود آمدم که سینه به سینه با آنها برخورد کردم. ديگر راهي براي من باقي نمانده بود. موسي صادقي، محافظ شهيد بابايي گفت:

- چطوري آقا.

گفتم: قربون تو.

پس از او سرهنگ بابايي گفت: حالتان چطور است؟

و سپس شروع کرد به احوالپرسی و من دست و پاشکسته به آنها پاسخ مي دادم، سعي داشتم زودتر دور شوم؛ ولي آنها پيوسته با من صحبت مي کردند. سپس شهيد بابايي به گرمي ۹۶ خدا حافظي کرد و بر خلاف انتظار من کوچکترين اعتراضی نسبت به وضع من بر زبان نياورد. او چنان صميمي و با محبت از من جدا شد که گويي عزيزترين دوست او بودم. وقتي به خود آمدم، حال عجيبی داشتم. آن شب تا

صبح لحظه ای چشم بر هم نگذاشتم؛ البته نه از ترس و مجازات؛ بلکه در این فکر بودم که با توجه به اینکه سرهنگ بابایی فرمانده پایگاه است و از آنجا که خارج شدم، احساس کردم که از نو

متولد شده ام، زیرا آن ملاقات کوتاه آتش به جانم انداخته بود و از آن روز به بعد سرنوشت من تغییر کرد. از آن لحظه با خود عهد کردم که دیگر لب به شراب نزنم و به واجبات دینی عمل کنم. اکنون بیش از یازده سال از آن روز می گذرد و من زندگی خوش و آرامم را مدیون آن دیدار کوتاه هستم. من هرگز او را فراموش نخواهم کرد و هر سال برای تجدید میثاق به زیارت مرقدش می روم و به او می گویم تا زنده ام سعادت و آرامش خود و خانواده ام را مدیون تو می دانم...

خسته از مدرسه برگشتم. در خانه را که باز کردم، صدایی که از داخل به گوش می رسید مرا شگفت زده کرد. سراسیمه به داخل رفتم. دیدم دو پسر، حسین و محمد با یکدیگر دعوایشان شده و در حال داد و فریاد هستند. در این حال تلویزیون هم روشن بود...

...در این لحظه متوجه شدم که عباس در خانه است و در گوشه ای از اتاق مشغول نماز خواندن. من از اینکه عباس در خانه بود و بچه ها اینطور شلوغ می کردند

ناراحت شدم. پس از پایان نماز از او گله کردم و گفتم: شما در خانه حضور دارید و بچه ها اینطور خانه را به هم می ریزند؟!

او با مظلومیت تمام از من عذرخواهی کرد. ولی من با شناختی که از عباس داشتم دریافتم که شکایتم بی مورد بوده است، چون عباس در آن موقع آنچنان غرق در نماز بوده که از همه اتفاقاتی که در اطرافش می گذشته بی اطلاع بوده است (پرواز تا بی نهایت، ص ۱۹۸، خاطره خانم حکمت همسر شهید)

در مراسم چهلیم شهادت تیمسار بابایی، در میان ازدحام سوگواران، مرد میانه سالی با کلاه نمدي و شلواری گشاد که معلوم بود از اهالی روستاهای اطراف اصفهان است بر مزار عباس، خاک بر سر می ریخت و به شدت می گریست. گریه اش دل هر بیننده ای را سخت به درد می آورد...

...از او خواستم تا از آشناییش با عباس بگوید. با همان حالی که داشت گفت: من اهل ده زیار هستم. اهالی روستای ما قبل از اینکه شهید بابایی به آنجا بیاید از هر نظر در تنگنا بودند. ما نمی دانستیم که او چکاره است، چون همیشه با لباس بسیجی می آمد. او برای ما حمام ساخت. مدرسه ساخت. حتی غسالخانه برای ما

ساخت و همیشه هر کس گرفتاري داشت براي حل مي کرد. همه اهالي او را دوست داشتند. هر وقت پيدايش مي شد، همه با شادي مي گفتند: اوس عباس اومد. او ياور بيچاره ها بود.

(پرواز تا بي نهايت، ص ۲۶۶، خاطره سرهنگ اصغر مطلق)

انس با قرآن

هر ساله بنا به رسم ديرينه اي که در خانواده ما بوده است، به مناسبت هاي گوناگون در منزل، جلسه تلاوت قرآن و ذکر احکام برگزار مي شود. در اين جلسات که ويژه خواهران است، پس از صرف آش نذري، جلسه به پايان ميرسد. در يکي از همين روزها، عباس به منزل ما آمد... وقتي هياهو خانم ها در خانه شنيد، قرآن کوچکي را که همیشه با خود همراه داشت از جيبش بيرون آورد و آيه اي از آن را به من نشان داد و گفت: اين آيه را برايشان بخوان و معني کن تا آن را بفهمند و وقتي از اينجا خارج ميشوند چيزي از قرآن ياد گرفته باشند اينگونه با حرف زدنهاي بيخود وقت خود را بيهوده تلف نکرده باشند. (پرواز تا بي نهايت، ص ۶۱، خاطره خانم اقدس بابايي)



سر لشکر خلبان شهید عباس بابایی



شهادت

۱۵ مرداد ۱۳۶۶

سر دشت

اصابت گلوله ضد هوایی



ولادت

۱۴ آذر ۱۳۲۹

قزوین



مسئولیت ها



تحصیلات

”

کلام ماندگار

مقام معلم رهبری (مدفقه عالی)

در میان رزمندگان، چه ارتش و چه سپاه، شهید بابایی یک انسان بزرگ و یک چهره ماندگار و فراموش نشدنی است.

سید عباس



• دوره ابتدایی را در دبستان «دهخدا» و دوره متوسطه را در دبیرستان نظام وفا در قزوین گذراند.



• پس از گرفتن دیپلم، در سال ۱۳۴۸ در رشته پزشکی پذیرفته شد، اما به دلیل علاقه به خلبانی، داوطلب تحصیل در رشته خلبانی نیروی هوایی شد.



• پس از گذراندن دوره مقدماتی برای تکمیل تحصیلاتش در سال ۱۳۴۹ به خارج از کشور اعزام گشت.



• پس از بازگشت به کشور، به عنوان خلبان اف‌۵ به پایگاه شکاری دزفول منتقل شد.



• از شهریور سال ۱۳۵۹ با آغاز حمله ارتش بعث به مین اسلامی به دفاع جانانه از ایران اسلامی پرداخت.



• در سال ۱۳۶۰ با درجه سرهنگ دومی فرمانده پایگاه هشتم هوایی شکاری شد.

• در روز ۹ آذر ۱۳۶۲ با درجه سرهنگ تمامی به معاونت عملیات فرماندهی نیروی هوایی منصوب شد.



• در طول دوران تصدی معاونت عملیات نهaja در پروازهای جنگی بی شماری شرکت داشت و فرماندهی قرارگاه رعد را نیز عهده دار بود.



• در سال ۱۳۶۶ مفتخر به دریافت درجه سرتیپی شد و در همان سال برای زیارت خانه خدا به همراه همسرش انتخاب و وی را راهی نمود و خود در روز عید قربان به دیدار معبود شتافت.

• در سال ۱۳۶۷ به درجه افتخار تقدیم خانواده وی شد.



کتاب گسکول خاطرات _ ناصر کاوه

مرد زندگي است

پانزده ساله بودم، که عباس پدرم را واداشت تا مرا به خانه بخت بفرستد. گرچه در ابتدا تمایلي به ازدواج نداشتم؛ ولي عباس پیوسته مرا تشویق مي کرد و مي گفت: «من این آقا را مي شناسم. مرد با تقوا و با فضیلتی است. مرد زندگي است.» با آن تعریف هایی که عباس کرد قانع شدم و تن به ازدواج دادم.

در روزهای اول زندگي، از نظر مالي وضعیت مناسبی نداشتم؛ به همین خاطر زندگي در شهر قزوین برایمان مشکل بود و ناگزیر به یکی از روستاهای اطراف قزوین مهاجرت کردیم. عباس از اینکه مي دید پس از ازدواج، من به روستایی دور دست رفته ام و از جمع خانواده دور افتاده ام، احساس گناه مي کرد؛ از این رو با توجه به اینکه دانش آموز بود و درآمدي هم نداشت. در بعد از ظهرها و روزهای تعطیل کارگري مي کرد و با مژدي که عایدش مي شد هر هفته سوغات و وسایل زندگي مي خرید و برای من مي آورد.

این کار عباس ادامه داشت تا سرانجام پس از دو سال دوباره به قزوین برگشتیم. در آن روزها، تحصیلات عباس هم به پایان رسیده و به استخدام نیروی هوایی درآمد بود، از آن پس او، هر ماه، درصدی از حقوقش را با اصرار به من می داد؛ تا سرانجام به لطف خدا زندگی مان سامان گرفت و عباس از اینکه زندگی ما را خوب می دید، همیشه خدا را شکر می کرد.

ماجرای راه ندادن شهید بابایی به مهرآباد؟

شهید بابایی از خلبانان متبحری بود که علاوه بر تبحر، ایمان و دیانت مثال زدنی داشت. تواضع، شجاعت و پشتکار او نیز همواره در تاریخ دفاع مقدس جاودانه مانده است. آنچه پیش روی شماست خاطراتی زیبا از یکی از همزمان آن فرمانده شهید که بسیار شیرین می باشد:

قرار شد دهم تیرماه ۱۳۶۵ با یکی از خلبان ها پرواز کنم. باید مواضع عراقی ها را بمباران می کردیم. نوع بمباران مان «لافت» بود. سیستم این نوع بمباران در هواپیمای اف ۵ نبود. بابایی چند خلبان با تجربه را انتخاب کرده بود تا با دو، سه سورتی پرواز خودمان را برای این نوع بمباران آماده کنیم. روش کار ساده بود اما با کوچک ترین اشتباه یا بمب ها هدر می رفت و یا روی نیروهای خودی می افتاد. از

پایگاه دزفول بلند شده و از ارتفاع پایین به مسیرمان ادامه دادیم. حدود هفت کیلومتر با مواضع عراقی‌ها فاصله داشتیم. خط نیروهای خودی و دشمن به هم نزدیک بود. خواستم برای رها کردن بمب‌ها اوج بگیرم. يك دفعه هواپیمای شماره دو بمب‌هایش را از پایین رها کرد و به سرعت از بالای سرم رد شد. اگر خودم را کنترل نمی‌کردم به هم می‌خوردیم. به سختی بمب‌هایم را ریختم. در هزار پایی دور می‌زدم که دیدم یکی از رزمنده‌های خودی روی خاکریز آمده و دست‌هایش را رو به هواپیما تکان می‌دهد. انگار به کسی بد و بیراه می‌گفت. به پایگاه برگشتم. بابایی پای هواپیما آمد. شکلاتی کف دستم گذاشت و گفت: «بخور فشار خونت پایین نیاید. چرا تنها آمدی؟»

خلبان همراهم چند دقیقه زودتر رسیده بود. موضوع را برایش تعریف کردم و گفتم: «کم مانده بود مرا به کشتن بدهی.» خلبان رنگ به رو نداشت. بابایی گفت: «وقتی به او نگاه می‌کنم می‌بینم قیافه‌اش مثل مرده‌ها است ولی فرمانده پایگاه دست‌بردار نیست و نمی‌گذارد کارم را آن‌طور که خودم می‌دانم انجام بدهم.» خلبان زبده و ماهری داشتیم ولی نمی‌دانم چرا در يك لحظه آن خلبان دچار اشتباه شد. شاید هم ناراحتی داشت. به پست فرماندهی رفتیم. بابایی با افسر رابط سپاه صحبت کرد. افسر رابط با خط تماس گرفت و به بابایی گفت: «هواپیمای سمت چپ

به خاکریز خودی زده ولی خوشبختانه خاکریزها سه جداره بوده و اتفاقی نیفتاده است.»

بابایی از یک طرف می‌خواست هدف‌ها با ضریب اطمینان بالا منهدم شوند و از طرف دیگر امکان وارد آمدن خسارت به خلبان‌ها و هواپیماها را کاهش دهد. این کارش باعث شده بود فرمانده پایگاه بگوید چرا از یک تعداد خاص استفاده می‌کند.

فردای آن روز نصرالله عرفانی و عباس علمی پرواز کردند. می‌گفتند علمی را زده‌اند و اسیر شده است. بچه‌های نیروی زمینی سپاه وقتی به منطقه سقوط رسیده بودند که عراقی‌ها علمی را با خودشان برده بودند. فقط کلاه علمی در منطقه فرود مانده بود. ساعت چهار صبح سیزدهم تیرماه، در زدند. پشت در رفتم و گفتم: «کیه؟» حدود بیست روز قبل یکی از افسران پایگاه دزفول را به اتفاق خانواده‌اش قطعه‌قطعه کرده و در فاضلاب ریخته بودند. از علت حادثه چیزی نمی‌دانستم. کسی جواب نداد. با خودم گفتم:

«هر کس پشت در است الان با خودش می‌گوید خلبان جمهوری اسلامی ایران را باش! می‌رود عراقی‌ها را بمباران می‌کند ولی نمی‌تواند در را باز کند ببیند من کی هستم!»

زود به آشپزخانه رفته و چاقویی را برداشتم. در راه باز کرده و آرام سرم را بیرون بردم. يك دفعه دیدم بابایی کمی آن طرف تر ایستاده است. چاقو را پشتم پنهان کردم و گفتم: «سلام قربان. بفرمایید تو.»

- لباس را بپوش بیا. حرفش را زد و به طرف ماشین رفت. اگر دیر می‌جنبیدم می‌رفت و آن وقت باید پشت سرش می‌دویدم. عادتش بود. حرفش را می‌زد و می‌رفت. چاقو را سر جایش گذاشتم. زود لباس پوشیده و به پست فرماندهی رفتیم. گفتم: «نقشه مهران را بیاور!» نقشه را روی میز پهن کردم. هدف را از نیروهای زمینی گرفته بود. مختصات را روی نقشه در آوردیم. به تلفن اشاره کرد و گفتم: ببین کدام هواپیما آماده است؟

انگار قبل از من خواسته بود یکی از هواپیماها را آماده پرواز کنند. گفتم: «اجازه بدهید فرمانده پایگاه و عملیات را در جریان بگذارم.» به شوخی و جدی گفتم: «بگذار این‌ها بخوابند.»

يکي از هواپيماها آماده شده بود. در کابين عقب نشست و اول صبح پرواز کرديم. در موقعيت مهران مواضع عراقي‌ها را بمباران کرده و برگشتيم. بابايي پياده شده رفت. روي سرم ريختند و فرمانده پاگاه گفت: «چرا به ما نگفتي؟»

- عادتش را مي‌دانيد؛ حرفي را که زد بايد عمل کني وگرنه خودش انجام مي‌دهد.

روزهاي چهاردهم، پانزدهم، شانزدهم و هفدهم تيرهم با من آمد و خط عراقي‌ها در اطراف مهران را بمباران کرديم. بعد از پرواز، حدود ساعت ده صبح، جلو پست فرماندهي بودم که مچ دستم را گرفت و مرا با خودش به بوفه برد. گفت: «بشين!» نشستم. رفت يك آبميوه برداشت. درش را باز کرد گذاشت جلويم و گفت: «بخور.»

- پس بقيه چي؟- بين! چيزي که در اختيارم است فقط مي‌توانم در راه جبهه و جنگ خرج کنم. در اينجا هم فعلاً فقط تو مي‌جنگي. پس اگر چيزي در اختيارم است فقط به تو مي‌توانم بدهم!

دستش را زيرچانه‌اش گذاشت و نگاهم کرد. با خجالت آبميوه را خوردم و بيرون رفتيم. بيشتر وقت‌ها موقع خوردن غذا يك تکه اضافه مرغ را مي‌گذاشت زير برنج و مي‌گفت: «بخور، تو را لازم دارم.» چند ساعتی خوابيديم و به طرف تهران حرکت کرديم. جلو يکي از رستوران‌هاي شهر ميانه نگه داشتيم. زودتر از بابايي و اردستاني

وضو گرفته وارد نمازخانه شدم. جایی شبیه محراب دیدم. رو به سمتی که فکر می‌کردم قبله است ایستادم و نمازم را شروع کردم. چند لحظه بعد آن دو آمدند و پشت سرم به نماز ایستادند. رکعت اول را خوانده بودم که یکی آمد و مرا به سمت دیگری چرخاند. فهمیدم قبله را اشتباه کرده‌ام. بابایی بعد از نماز گفت: «گناه کردی آقای بالا زاده.» گفتم: «چی کار کنم، فکر کردم قبله است. اصلاً تقصیر خودتان است. شما آمدید و پشت سرم ایستادید.»

بعد از صبحانه دوباره حرکت کردیم. در قزوین به خانه پدربابایی رفتیم. پدرش مریض بود. یک زره تعزیه به عباس داد و گفت در تهران به یکی بدهد. بابایی به خانه دایی و پدرزنش رفت. زن و بچه‌هایش آنجا بودند. خانواده‌ام تهران بود. بابایی گفت: «شما بروید تهران ولی فردا صبح بیایید پایگاه هوایی مهرآباد.»

شب به خانه پدر خانمم رفتیم. بچه‌ها را دیدم و صبح دهم بهمن به مهرآباد رفتیم. بابایی زودتر از من و اردستانی آمده بود. لباس بسیجی تنش بود و داشت تابلوهای گردان سی ۱۳۰ را تماشا می‌کرد. سلام داده و احترام گذاشتم. یکی از هواپیماهای سی - ۱۳۰ می‌خواست به دزفول برود. دژبان در ورودی رمپ پروازی با دیدن مان از جا بلند شد و احترام گذاشت. ما رد شدیم ولی دژبان جلو بابایی را گرفت و گفت: «شما کجا می‌روید؟»

باباي عادت داشت سرش را ببندازد پايين و دستش را به چانه بگيرد. هميشه مي‌گفت وقتي جايي رفتيم نگوئيم او كيست و چه كاره است. به دژبان اشاره كرديم اجازه بدهد او هم بيايد ولي دژبان متوجه نمي‌شد و مي‌گفت: «نمي‌شود سوار شوي. برو نامه بياور.»

باباي چيزي نمي‌گفت و ما خنده‌مان گرفته بود. رفتيم جلو و در گوش دژبان گفتم: «اين مرد عباس باباي است.»

دژبان دست و پايش را گم كرد. زود از جا بلند شد. احترام گذاشت و آرام گفت: «پس چرا تو اين لباس؟» گفتم: «عادتش است. بيشتر وقت‌ها لباس بسيجي مي‌پوشد.» سوار هواپيما شده و به دزفول رفتيم. دو روز بعد با يكي از خلبان‌ها براي بمباران العماره پرواز كرديم. هواي العماره مه‌آلود بود. پس از بمباران از ارتفاع پايين برگشتيم. در مسير برگشت رادار گفت: «بالا نياييد. پنج ميراژ عراقي بالاتر از شما در تعقيب‌تان هستند.»

ميراژهاي عراقي تا نزديكي پايگاه دزفول آمدند. اسكرامبل‌هاي پايگاه بلند شدند و آن‌ها برگشتند. دو خلبان اسير عراقي را به گردان‌مان آوردند؛ يكي سرگرد بود و خلبان سوخو ۲۲ ديگري هم ستوان يك و خلبان ميگ ۲۳ بود.



شهید عباس بابایی

عباس همیشه در فکر مردم بی بضاعت بود. در فصل تابستان به سراغ کشاورزان و باغبانان پیری که ناتوان بودند و وضع مالی خوبی نداشتند می رفت و آنان را در برداشت محصولشان یاری می کرد. زمستانها وقتی برف می بارید ، پارویی بر می داشت و پشت بام خانه های درماندگان و کسانی را که به هردلیل توانایی انجام کار نداشتند ، پارو می کرد.

برگرفته از کتاب «پرواز تا بی نهایت»



کتاب کسکول خاطرات - ناصر کاوه

عراقي‌ها تبليغ کرده بودند ايراني‌ها اسرا را شکنجه کرده و مي‌کشند. آن‌ها را آورده بودند تا با جو خلبانان ايراني آشنا شوند و ببينند چنين چيزي صحت ندارد. شايد اگر محبت مي‌ديدند حاضر مي‌شدند اطلاعاتي در اختيار مسئولان قرار دهند.

سر صحبت را با ستوان عراقي باز کردم. مي‌خواستم اطلاعاتي راجع به تاکتيک و نحوه درگيري‌شان بگيرم. گفتم: «با هواپيماي اف ۵ چطور درگير مي‌شوي؟» سکوت کرد. خواستم او را به حرف بياورم. گفتم: «اگر پشت سر خلبان دست و پا چلفتي مثل تو بيستم؛ به سه شماره کارت را مي‌سازم!» گفت: «منم بال‌هايم را باز مي‌کنم، دور زده پشت‌سرت قرار مي‌گيرم و مي‌زنمت!»

ميگ ۲۳ قابليت پروازي خوبي داشت. ستوان عراقي به حرف آمد اما چيزي در صدايش بود و انگار او را مي‌ترساند. گفتم: «به همين خيال باش، به‌ات امان نمي‌دهم!»

– اگر بال‌هايم را باز کنم هواپيمايم قابليت مانور خوبي پيدا مي‌کند و قوس گردشش کم مي‌شود.

از توضيحاتش چيزي از نحوه درگيري و تاکتيک‌شان فهميدم.

پرسيد: «مي‌خواهيد ما را بکشيد؟»

- نه. الان مي برمتان و به شما چلوکباب مي دهم!

مي دانستم آن روز براي ناهار چلوکباب داريم. سرگرد خيال کرد دارم شوخي مي کنم و واقعاً قصد داريم آن ها را بکشيم. وقت نماز ظهر و عصر بود. آن ها را به مسجد پايگاه بردم. ترسيدند. گفتم: «نترسيد. اول نمازمان را بخوانيم بعد برويم ناهار بخوريم.»

ستوان گفت: «حتماً بعد از نماز مي خواهيد ما را بکشيد!»

نمازمان را خوانديم و به باشگاه افسران رفته و ناهار خورديم. سرگرد عراقي وقتي ديد خبري از اعدام نيست کمي دل و جرأت پيدا کرد. گفت: «سيگار وينيستون داري؟»

به يکي از سربازها گفتم رفت يك پاکت سيگار وينيستون آورد. با خيال راحت سيگارش را دود کرد. گفتم: «ديدي شما را نمي کشيم. ما مسلمان و بردار هستيم. شما اسير هستيد و ما اسرا را نمي کشيم.»

ساعتي بعد آن ها را بردند.

سرهنگ موسوي فرمانده پاىگاه، مدتي بود پرواز نكرده بود. بابايي گفت او را با خودم به اميديه ببرم تا با چند پرواز آماده اجراي مأموريت باشد. با سرهنگ موسوي به اميديه رفتيم. با هواپيماي دو كابين پرواز كرديم و موسوي نشستن اول را انجام داد. آماده نشستن دوم مي شديم كه بابايي گفت فرود بياييم. رفتيم پيشش و گفتم: «چرا نگذاشتيد تمرين نشستن را انجام دهيم؟»

مي دانستم در تحريم و محاصره اقتصادي هستيم. گفت: «اينجا كه آمريكا نيست. اينجا جمهوري اسلامي ايران است. ما كه لاستيك نداريم! براي تمرين نشستن يكي كافي است.»

راوي: سرهنگ خلبان صمد علي بالازاده

توی شترسوار می خواهی به ما واليبال ياد بدهی؟

چند روزی بود كه به همراه عباس از پاىگاه لكند واقع در شهر سن آنتونيوتكزاس فارغ التحصيل شده و برای پرواز با هواپيماي آموزشی T-41 به پاىگاه ريس در شمال تكزاس آمده بوديم. در ورزشهاي روزانه، می بايست ابتدا جليقه هايی را با وزن نسبتاً زيادی به تن می كرديم و چندين دور با همان جليقه ها به دور محوطه و يا پادگان می دويديم. اين كار جزء ورزش هاي اجباری بود كه زير نظر يك درجه دار

آمریکایی انجام می شد. پس از پایان این مرحله، دانشجویان می توانستند ورزش دلخواه خودشان را انتخاب کنند و عباس که والیبالیست خوبی بود با تعدادی از بچه های ایرانی يك تیم والیبال تشکیل داده بودند. آن روزها بیشترین سرگرمی ما بازی والیبال بود.

باید بگویم که آمریکای ها در سالهای حدود ۱۳۴۹ (۱۹۷۰ میلادی) تقریباً با بازی والیبال بیگانه بودند و هنگام بازی مقررات آن را رعایت نمی کردند؛ به همین خاطر يك روز هنگامی که با چند نفر از دانشجویان آمریکایی مشغول بازی بودیم، آبشارهای بی مورد و پاس های بی موقع آنها همه ما را کلافه کرده بود. عباس به یکی از آنها یادآوری کرد که اگر می خواهید والیبال بازی کنید باید مقررات آن را رعایت کنید. یکی از دانشجویان آمریکایی از این سخن عباس آزرده خاطر شد و در حالی که بر خود می بالید با بی ادبی گفت: توی شترسواری خواهی به ما والیبال یاد بدهی؟

او به عباس جسارت کرده بود؛ به همین خاطر دیگران خواستند تا پاسخ او را بدهند؛ ولی عباس مانع شد و روی به آن دانشجوی آمریکایی کرد و با متانت گفت: من حاضرم با شما مسابقه بدهم. من يك نفر در يك طرف زمین و شما هر چند نفر که

می خواهید در طرف مقابل. دانشجوی آمریکایی که از پیشنهاد عباس به خشم آمده بود، به ناچار پذیرفت.

دانشجویان آمریکایی می پنداشتند که هر چه تعداد نفراتشان بیشتر باشد، بهتر می توانند توپ را بگیرند؛ به همین خاطر در طرف مقابل عباس ده نفر قرار گرفتند. عباس نیز با لبخندی که همیشه بر لب داشت در طرف دیگر زمین محکم و با صلابت ایستاد.

بازی شروع شد. سرنوشت این بازی برای تمام بچه های ایرانی مهم بود؛ از این رو دانشجویان ایرانی عباس را تشویق می کردند و آمریکایی ها هم طرف خودشان را؛ ولی عباس با مهارتی که داشت پی در پی توپ ها را در زمین طرف مقابل می خواباند. آمریکایی ها در مانده شده بودند و نمی دانستند که چه بکنند. در حین برگزاری مسابقه، سر و صدایی که دانشجویان برپا کرده بودند کلنل «باکستر» فرمانده پایگاه را متوجه بازی کرده بود و در نتیجه او نیز به زمین مسابقه آمد. در طول بازی از نگاه کلنل پیدا بود که مهارت، خونسردی و تکنیک عباس را زیر نظر دارد.

سرانجام در میان ناباوری آمریکایی ها، مسابقه با پیروزی عباس به پایان رسید. در این لحظه فرمانده پایگاه، که گویا از بازی خوب عباس تحت تأثیر قرار گرفته بود و شادمان به نظر می آمد، از عباس خواست تا در فرصتی مناسب به دفتر کارش

برود. چند روز بعد عباس از طرف فرمانده پایگاه به عنوان کاپیتان تیم والیبال پایگاه «ریس» انتخاب شد. با مسابقاتی که تیم والیبال پایگاه با چند تیم از شهر «لاواک» برگزار کرد، تیم والیبال پایگاه به مقام اول دست یافت و عباس به عنوان يك کاپیتان خوب و شایسته مورد علاقه فراوان کلنل «باکستر» قرار گرفته بود و بارها شنیدم که او عباس را «پسرم» صدا می کرد. راوی: امیر خلبان روح الدین ابوطالبی

برای ساخت حمام روستایی ها گل لگد می کرد
شهید بابایی زمانی که با هواپیما پرواز می کرد، در حین عملیات و آموزش هوایی، از آن بالا روستاهای دورافتاده را در میان شیارها و دره ها شناسایی و موقعیت جغرافیایی این روستاها را ثبت می کرد.

آنگاه پس از اتمام ماموریت، وقتی که در پایگاه استقرار می یافت، به مشاین قدیمی که داشت سوار می شدیم و مقداری غذا، آذوقه و وسایل زندگی مانند قند و چایی برای روستایی ها بر می داشتیم و از میان کوه ها و دره ها با چه مشکلاتی رد می شدیم تا برسیم به روستایی که از روی هوا شناسایی کرده بود.

شهدید عباس



از زمان دانشجویی، نوع لباس پوشیدن عباس که همیشه ساده و بی پیرایه بود، برای من شگفتی داشت و همواره در جستجوی پاسخی مناسب برای آن بودم. تا اینکه یک روز در این باره از وی سوال کردم. او هم گفت: انسان باید غرور و منیت های خود را از میان بردارد و نفسش را تنبیه کند و از هر چیزی که او را به رفاه و آسایش مضر می کشاند و عادت می دهد پرهیز کند، تا نفس او تزکیه و پاک شود. دیگر اینکه تزکیه و سرکوبی هوای نفس موجب خواهد شد تا انسان برای کارهای سخت تر و بالاتر آمادگی پیدا کند.

به نقل از همکار شهید
برگرفته از کتاب «پرواز تا بی نهایت»

کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

می رفتیم آنجا و مردم روستاها من را با لباس روحانی و شاهد را با لباس خلبانی می دیدند. این در صورتی بود که شاید آنها سال به سال با هیچ فرد روحانی و غریبه ای برخورد نمی کردند. خیلی برای روستایی ها جالب بود و شهید بابایی بعد از این که وسایلی را که آورده بودیم به روستایی ها می داد، از آنها می پرسید که چه امکاناتی کم دارند.

مثلا روستایی ها می گفتند حمام نداریم و ایشان با پول خودش شروع می کرد برای آن ها حمام می ساخت و من به چشم خودم می دیدم که بابایی برای ساختن حمام با پای خودش گل لگد مال می کرد، حمام را می ساخت و برای برق آن، به علت این که روستا برق نداشت از پول شخصی خود موتور برق سیار می خرید و روشنایی آن ها را تامین می کرد که این پروژه حدود دو ماه طول می کشید. راوی: حجت الاسلام و المسلمین محمدی گلپایگانی، رئیس دفتر مقام معظم رهبری)

سعی می کرد ناشناخته بماند

ظهر یک روز شهید بابایی آمد قرارگاه تا به اتفاق هم برای نماز جماعت به مسجد قرارگاه برویم. ایشان موی سر خود را چون سربازان تراشیده و لباسی خاکی بسیجی

پوشیده بود. وقتی وارد مسجد شدیم به ایشان اصرار کردم به صف اول نماز برویم ولی ایشان قبول نکرد و در همان میان ماندیم، چرا که ایشان سعی می کرد ناشناخته بماند.

در نماز حالات خاصی داشت مخصوصا در قنوت. در برگشت از نماز رفتیم برای نهار. اتفاقا نهار آن روز کنسرو بود و سفر ساده ای پهن کرده بودند. ایشان صبر کرد و آخر از همه شروع به غذا خوردن کرد. وی آنچنان رفتار می کرد که کسی پی نمی برد که با فرمانده عملیات نیروی هوایی ارتش، عباس بابایی روبه روست. بیشتر وانمود می کرد که یک بسیجی است.

راوی: سرلشگر رحیم صفوی

دستگیری نیازمندان

نیروی هوایی که بود، ماهی یک بار به دیدار ما می آمد. وقتی هم که به خانه ما می آمد، مستقیم به زیرزمین می رفت تا ببیند ما چی داریم و چی نداریم.

وقتی گونی برنج و یا حلب روغن را می دید، می گفت: «مادر! اینها چیه که اینجا انبار کردید؟! ...»

خیلی ها نان خالی هم ندارند بخورند، آن وقت شما ...) خلاصه هرچی که بود جمع می کرد و می ریخت توی ماشین و با خودش می برد به نیازمندان می داد. یادم هست وقتی هفتم عباس رسید، در دلم آشوبی به پا شد. از بعد هفتم، هر روز صبح ۱۰۰ تومان می دادم و با تاکسی می رفتم مزار شهدا و تا ظهر که پدرش از سرکار بر می گشت، سر مزار می نشستم و با او حرف می زدم. گاهی داد می زدم و گاهی هم جیغ می کشیدم؛ خلاصه اشک و گریه خورد و خوراکم شده بود. ...

راوی: مادر شهید بابایی

فکر می کردم شهید بابایی دلال ماشین است

ابتدا باید این نکته را یادآوری کنم که در زمان حیات این شهید بزرگوار، به او قول داده بودم تا این موضوع را برای کسی نگویم. حال بنا بر وظیفه جهت نشان دادن یکی از زوایای پنهانی شخصیت آن شهید عزیز، این خاطره را عنوان می کنم. من شهید بابایی را برای نخستین بار در منزل شوهر خواهرشان در دزفول دیده بودم و فقط با او یک آشنایی مختصر داشتم؛ تا اینکه در سال ۱۳۵۶ به پایگاه اصفهان منتقل و در کارگزینی ستاد پایگاه مشغول به کار شدم. یک سال از پیروزی انقلاب می گذشت و من در قسمت اداری گردان ۸۲ شکاری مشغول انجام وظیفه بودم. شهید بابایی هم با درجه سروانی، عضو خلبانان شکاری گردان بود. او هر وقت مرا می دید احوال خود و خانواده ام را جویا می شد. در یکی از روزها که وقت اداری به پایان

رسیده بود، در دفتر کار با همکارانم پیرامون مسایل مختلف روز، از جمله مشکل رفت و آمد و نداشتن ماشین صحبت می کردیم. آن روزها برای رفت و آمد به شهر که تا پایگاه فاصله زیادی داشت، می باید از اتوبوسهای شرکت واحد استفاده می کردم. تمام دارایی نقدی من، با داشتن چند سرعایله، پانزده هزار تومان بود که این مبلغ برای خرید يك ماشین پول کمی بود؛ ولی در هر حال به همکارانم سفارش کرده بودم که اگر ماشینی به صورت اقساط سراغ داشتند به من اطلاع دهند.

چند روزی از این ماجرا گذشت. يك روز که جناب سروان بابایی تازه از پرواز آمده بود، در حالی که چك لیست پروازش را به نفر مسئول پرواز می داد، مرا دید و پس از احوالپرسی گفت:

اگر کاری نداری بیا با هم برویم يك چای بخوریم.
در حین صحبت ها گفت: آقای قلھکی شنیده ام که تصمیم داری ماشین بخری. گفتم: جناب سروان! به قول قدیمی ها «دست ما کوتاه و خرما بر نخیل.» با این حقوق و داشتن چند سرعایله فکر خریدن ماشین رؤیایی بیش نیست.
گفت: خدا بزرگ است. إن شاء الله مشکل شما رفع می شود.
آنگاه رو به من کرد و گفت:

شما ماشینی را که می پسندید پیدا کنید؛ باقی کارهایش با من. البته من گفته های او را در حد یک تعارف پنداشتم و جدی نگرفتم؛ تا اینکه پس از یک هفته، یک روز بعد از ظهر زنگ خانه به صدا درآمد. در را که باز کردم سروان بابایی پشت در ایستاده بود. گفت: آقای قلعه کی! بیا ببین این ماشین را می پسندی؟ رفتم بیرون. یک دستگاه پژو ۵۰۴ خیلی نو به نظر می آمد در مقابل ساختمان بود. قبل از اینکه حرفی بزنم، او گفت: ماشین سالمی است؛ ولی قیمتش شصت و پنج هزار تومان است و به نظر من ده هزار تومان گران تر از قیمت روز است.

گفتم: جناب سروان! ماشین سالم و خوبی است؛ ولی من توان خریدش را ندارم. او چیزی نگفت. بعد از خدا حافظی سوار ماشین شد و رفت. هفته بعد با یک اتومبیل پیکان جوانان به منزل ما آمد و گفت:

این ماشین شش ماه بیشتر کار نکرده و در حد «صفر» است. قیمتش چهل و دو هزار تومان و خیلی مناسب است. متعلق به یکی از دوستان خلبان است. اگر می پسندی فردا برویم محضر من به دقت ماشین را بررسی کردم وضع ماشین با توجه به قیمت آن بسیار مناسب بود. در حالی که سوئیچ ماشین را به من می داد، گفت: برای اطمینان خاطر سوار شو و تصمیم بگیر. پس از اینکه از سلامت ماشین مطمئن شدم، گفتم:

از هر نظر خوب است؛ فقط ... رفم را قطع کرد و با لبخندی که بر صورتش بود گفت:
مي دانم مي خواهي چه بگويي. اصلاً فكر پولش را نكن. سپس ادامه داد: چقدر
پول داري؟ گفتم:

پانزده هزار تومان. ده هزار تومان از من گرفت و گفت: فردا حاضر باش مي آيم تا به
محضر برويم. شب در خانه نشسته بودم و با خود فكر مي كردم كه نكند بابايي دلال
ماشين است و قصد دارد تا با پرداخت كامل پول ماشين بهره آن را بگيرد؛ اما دوباره
فكر كردم كه شايد مشتري بهتري پيدا نكرده و مي خواهد مرا طعمه خود كند. آن
شب گذشت و فردا به همراه سروان بابايي و صاحب اتومبيل به يكي از دفترهاي ثبت
اسناد واقع در خيابان شيخ بهايي اصفهان رفتيم. منشي محضر كارهاي مقدماتي را
انجام داد. منتظر شديم تا سرپرست دفترخانه نام فروشنده و خريدار را بخواند؛ در
اين لحظه شهيد بابايي گفت: من جايي كار دارم. مي روم تا شما كارهايتان را انجام
بدهيد بر مي گردم. آنگاه نزديك من آمد و آرام گفت:

شما حق الثبت را پردازيد و ديگر كاري نداشته باشيد. ترديد داشتم كه آيا دوباره
راجع به پول ماشين از او سؤال كنم يا نه؟

حدود ده دقيقه از رفتن او مي گذشت كه سرپرست دفترخانه ما را صدا كرد. از
صاحب اتومبيل پرسيد:

- آيا تمام مبلغ ماشين را دريافت کرده ايد؟

او پاسخ داد: بله!

وقتی جواب را شنیدم خیالم راحت شد. رفتم و مقابل جمله «ثبت با سند برابر است» را امضا کردم. داشتم از دفترخانه خارج می شدم که بابایی آمد و پرسید:

کارها تمام شد؟

گفتم: - بله.

فروشنده سوئیچ را به من داد و خداحافظی کرد و رفت. من پشت فرمان نشستم و با شهید بابایی به سمت پایگاه حرکت کردیم. در این فکر بودم که پول ماشین را چگونه بپردازم؟ که صدای شهید بابایی مرا به خود آورد: آقای قلهرکی فکر پول ماشین را نکن. باقی مانده پول ماشین را هر وقت از حقوق اضافه آمد و هر مقدار بود به من بده. فقط خواهش دارم این ماجرا را به کسی نگویند.

پس از شنیدن حرفهای شهید بابایی از شرم آن تصورات که در مورد او داشتم همه وجودم آتش گرفته بود و احساس می کردم در برابر عظمت، بزرگواری و سخاوت او حرفی برای گفتن ندارم. بعد از اینکه به مقابل بلوکی که منزل شهید بابایی در آن بود رسیدیم، گفتم:

اگر اجازه بدهید، من يك سفته و يا چك به شما بدهم.

او خندید و گفت:



عباس نمازش را بسیار با آرامش و خشوع می خواند. از هفت سالگی روزه اش را به طور کامل می گرفت. او به قدری نسبت به ماه رمضان مقید و حساس بود که مسافرتها و ماموریتهایش را به گونه ای تنظیم می کرد تا کوچکترین لطمه ای به روزه اش وارد نشود. آخرین باری که به خانه ما آمد، سخنانش دلنشین تر از روزهای قبل بود. از گفته های او در آن روز ، یکی این بود: وقتی اذان صبح می شود، پس از اینکه وضو گرفتی به طرف قبله بایست و بگو ای خدا! این دستت را روی سر من بگذار و تا صبح برندار . اگر دست خدا روی سر ما باشد، شیطان هرگز نمی تواند ما را فریب دهد.

به نقل از خواهر شهید

برگرفته از کتاب پرواز تا بی نهایت

شهادت عباس یابایی
کتاب کسکوله خاطرات _ ناصر کاوه

مدرکي مورد نیاز نیست و این مبلغ را هر وقت که چیزی از حقوق باقی ماند برای من بیاور. ضمناً هر وقت پول لازم داشتی حساب وقت را نکن. به منزل ما بیا من در خدمت هستم. آنگاه خدا حافظی کرد و رفت. از این همه جوانمردی شگفت زده بودم. برایم باورکردنی نبود که با ده هزار تومان صاحب یک ماشین مدل بالا شده ام. نمی دانستم چگونه از او تشکر کنم؛ فقط او را دعا می کردم.

سرانجام پس از گذشت دو سال تمام بدهی ام را به ایشان پرداخت کردم. پیرمرد را به مقصد برسان در سال ۱۳۴۲ به عنوان سپاهی دانش در یکی از روستاهای اطراف قزوین خدمت می کردم. به خاطر بد بودن راه، هر روز مجبور بودم مسافتی را با موتور طی کنم. عباس آن وقتها در کلاس اول دبیرستان درس می خواند و از آنجایی که علاقه زیادی به روستا و منظره های زیبای طبیعت داشت، یک روز هنگام رفتن به روستا، با اصرار از من خواست تا او را نیز با خود ببرم؛ من هم پذیرفتم. سوار بر موتور شدیم و به راه افتادیم. در حالی که نسیم سردی می وزید به چند کیلومتری روستای مورد نظر رسیدیم. پیرمردی با پای پیاده به سمت روستا در حال حرکت بود. عباس از من خواست تا بایستم. لحظه ای با خود فکر کردم که شاید حادثه ای رخ داده؛ از این رو خیلی فوری توقف کردم. عباس پیاده شد و گفت:

- دایي جان! این پیرمرد خسته شده. شما او را سوار کنید. من خودم پیاده می آیم.
چون جاده سربالایی بود و موتور هم بیش از دو نفر ظرفیت نداشت، امکان سوار شدن عباس نبود. اتومبیل هم در آن جاده رفت و آمد نمی کرد و من مانده بودم که عباس را چگونه تنها در جاده رها کنم. به عباس گفتم:

- آهسته به دنبال ما بیا؛ من پیرمرد را به مقصد می رسانم و برمی گردم. پیرمرد را سوار بر موتور کردم و در حالی که نگران عباس بودم، به سرعت برگشتم تا او را بیاورم؛ ولی او برای اینکه به من زحمت بازگشت ندهد، آنقدر دویده بود که به نزدیکیهای روستا رسیده بود.

قرار شده خانه مان را عوض کنیم!؟

پرسیدم: «برای چی؟»

گفت: «یکی از پرسنل با هشت تا بچه در يك خانه دو اتاقه زندگی می کنند؛ خدا را خوش نمی آید که ما با دو بچه در این خانه بزرگ باشیم!» آن بنده خدا هم نمی دانسته کجا می خواهد اسباب کشی کند؛ برای همین، وقتی می فهمد فرمانده پایگاه خانه خودش را به او داده، از آمدن پشیمان می شود. اما عباس تصمیمش را گرفته بود و او به ناچار قبول کرد.

سرتیپ که شد، آمد گفت: «این موتورخانه پایگاه هم جای خوبی برای زندگی کردن است. موافقی برویم آنجا؟»

موافق بودم. مقدمات را مهیا کردیم و در صدد اسباب کشی بودیم که دوستانش قبول نکردند.

گفتند: «آن جا باید تعمیر شود.»

گفت: «این کار را بکنید!»

دو اتاق در آوردند، یک آشپزخانه و یک سرویش بهداشتی. دور تا دورش هم حفاظ کشیدند و پروژکتور گذاشتند...

یک بار رفتیم به یکی از روستاهای اطراف اصفهان. اوضاع خوبی نداشت؛ اما وضع آبش خیلی نامناسب بود. عباس به فکر افتاد و با هماهنگی‌هایی که با مسئولین انجام داد، روستا لوله‌کشی شد و آب بهداشتی و سالم در اختیار مردم قرار گرفت.

مردم که زحمتهای عباس را برای مهیا کردن آب روستایشان دیده بودند، برای قدردانی از او، اسم روستا را به «عباس آباد» تغییر دادند. عباس از این موضوع ناراحت شد و تا اسم روستا را عوض نکردند، به آن جا نرفت!

به نظرم سال ۱۳۵۵ بود که یکی از دوستان عباس دعوت‌مان کرد به میهمانی. گفته بود يك میهمانی ساده و معمولی است که با دوستان می‌خواهیم دور هم باشیم. ما وقتی وارد مجلس شدیم، تازه فهمیدیم که به جشن سالگرد ازدواج میزبان آمده‌ایم. آن‌ها با شناختی که از روحیه عباس داشته‌اند، به دروغ گفته بودند میهمانی ساده و معمولی تا او دعوت را رد نکند. کم‌کم مراسم شروع شد و وضع زننده‌ای در مجلس پیش آمد.

من يك لحظه عباس را دیدم که صورتش سرخ شده و از شدت خشم تاب و تحمل را از دست داده است. هنوز چند دقیقه‌ای از شروع برنامه نگذشته بود که عباس يك باره بلند شد، از میزبان عذرخواهی کرد و با هم از خانه بیرون آمدیم.

توی خیابان تند تند راه می‌رفت. من باید می‌دویدم تا بهش برسم. همین‌که وارد خانه شدیم، يك دفعه بغضش ترکید و شروع کرد به سرزنش خودش که چرا در آن مجلس شرکت کرده است.

بعد از مدتی که آرام گرفت، بلند شد و رفت وضو گرفت. آمد و قرآن را برداشت و شروع به خواندن کرد. هی گریه کرد و قرآن خواند. با این کار می‌خواست غباری را که با شرکت ناخواسته در آن مجلس بر روح و جان‌ش نشسته بود، بزداید...

با چند تن از پرسنل نیروی هوایی به صورت خصوصی خدمت حضرت امام (ره) رسیده بودند. وقتی آمد خانه، خیلی خوشحال بود. چشمم که بهش افتاد، پرسید:

«به نظرت نورانی نشده ام؟»

گفتم: «چطور مگه؟»

گفت: «آخه امام (ره) را بوسیده ام!»

در تهران همان قدر که مسولیت‌هایش بیشتر می‌شد، زمان کنار هم‌دیگر بودن مان کم‌تر می‌شد. مدرسه‌ای که در آن درس می‌دادم، نزدیکی‌های حرم حضرت عبدالعظیم بود. فشار زیادی را تحمل می‌کردم.

اول صبح باید بچه‌ها را آماده می‌کردم؛ حسین و محمد را می‌گذاشتم مهد کودک و آمادگی و سلما هم مدرسه خودم بود. از خانه تا محل کار، باید بیست کیلومتر می‌رفتم، بیست کیلومتر می‌آمدم؛ با آن ترافیک سختی که آن مسیر داشت و اکثراً ماشین‌های سنگین می‌رفتند و می‌آمدند. می‌گفتم: «عباس تو را به خدا يك كاري كن با اين همه مشكلات، حداقل راه من يك كم نزديك تر شود.»

می‌گفت: «من اگر هم بتوانم - که می‌توانست - این کار را نمی‌کنم. آن‌هایی که پارتی

ندارند پس چه کار کنند؟ ما هم مثل بقیه.»

می‌گفتم: «آن‌ها حداقل زن و شوهر کنار هم‌دیگر هستند!»

مي گفت: «نه؛ نمي شود. ما هم بايد مثل مردم اين سختي هاي را تحمل كنيم!» يك سال در نوبت گرفتن خانه سازماني بوديم؛ در حالي كه در همان سال چند جا را براي مان در نظر گرفته بودند؛ يك خانه در قسمت حفاظتي پايگاه؛ يك خانه در داخل شهر و يك خانه ويلايي نوساز كه آماده كرده بود تا ما برويم آن جا. هيچ کدام را قبول نكرد و گفت: «منتظر مي مانيم تا نوبت مان بشود!»

معلم بودم. يك شب موقع برگشتن از مدرسه آن قدر برف و باران زياد آمده بود كه تمام راه ها بند آمده بود. آب رودخانه سر راه مدرسه تا پايگاه بالا آمده بود و ترافيك شده بود. مدرسه ساعت پنج تعطيل شد، من ساعت نه رسيدم خانه. ديدم عباس دارد دم در قدم مي زند. سرش پايين بود و از دير كردن ما نگران شده بود. كنارش ترمز كردم. ما را كه ديد دستش را بلند كرد و خدا را شكر كرد. گفتم: «خدا را خوش مي آيد تو با اين همه كار و مشغله، زير اين باران منتظر ما بايستي؟ اگر مدرسه ام نزديك مي شد...» جوابش را مي دانستم. گفت: «خون ما از بقيه رنگين تر نيست!» هميشه به آشناهاي مان مي گفت: «هرچه به من نزديك تر شويد، كارتان سخت تر است!» همين طور هم بود. مثلاً فاميل ها مي دانستند كه نبايد بابت كار سربازي بچه هايشان پيش عباس بروند. اما برخلاف آشناها، براي غريبه ها كمكي هميشگي بود.

قرار شد با هم برویم حج. بی نهایت خوشحال شدم از این که می خواهیم جایی برویم که هر مسلمانی آرزویش را دارد. از این که بعد از یازده سال دو نفری يك مسافرت درست و حسابی غیر از مسیر تهران - قزوین که خانه پدری مان بود می رفتیم. از خوش حالی در پوست خودم جا نمی شدم اما يك چیزی بود ته دلم که آزارم می داد و نمی گذاشت با خیال راحت به این سفر فکر کنم. به یکی از همکارانم گفتم: «فکر کنم قرار است يك اتفاقي بیفتد!»

گفتم: «فکر کنم وقتی برگردم با صحنه دلخراشی روبه رو خواهم شد.»
گفت: «همه مسافرهایی که می خواهند سفر طولانی بروند، چنین احساسی دارند. تو این فکرها نباش!»

اما نمی شد. عباس حرفهائی می زد که خیلی خوشایند نبودند. يك بار گفت: «اگر يك روز تابوت من را ببینی چه کار می کنی؟»
گفتم: «عباس تو را به خدا از این حرفها نزن!»

گفت: «جدي می گم!»
دست گذاشت روی شانهم. گفت: «تو باید صبور باشی. من باید زودتر از اینها می رفتم، ولی چون تو تحملش را نداشتی، خدا مرا نبرد؛ اما احساس می کنم کم کم دیگر وقتش شده.»

گفتم: «یعنی چه؟ یعنی می خواهی واقعاً دل بکنی؟»

گفت: «آره!»

من در کلاس‌های آموزشی حج شرکت می‌کردم. عباس جزوه‌هایی را که بهم می‌دادند نگاه می‌کرد و با من آن‌ها را می‌خواند. حتی معاینات پزشکی را هم آمد و انجام داد. ساکش را هم بسته بود.

يك يا دو روز قبل از حرکت بود که يك دفعه گفت نمی‌تواند بیاید. با آقای اردستانی این‌ها بودیم که يك باره رو کرد به ایشان و گفت:

«مصطفی، من همسرم را اول به خدا، بعد به تو می‌سپارم!»

من متعجب پرسیدم: «مگر تو نمی‌آیی؟»

گفت: «فکر نکنم بتوانم بیایم.»

گفتم: «عباس جدی نمی‌آیی؟»

گفت: «کار من معلوم نیست.»

یکباره دیدید قبل از این که لباس احرام بپوشید و بروید عرفات، رسیدم آن جا.

معلوم نیست!!



کتاب کسکول خاطرات _ ناصر کاوه

بعد ادامه داد: «فقط یادت باشه چشمت که به کعبه افتاد، دعا کنی جنگ تمام شود. برای ظهور امام زمان (عج) دعا کن! برای طول عمر امام (ره) دعا کن!» بعد هم سفارش کرد: «سوار هواپیما که شدی، آیت‌الکرسی بخوان!»

اتوبوس‌ها منتظرمان بودند. جلوی در حیاط مسجد، مرا کشید کناری و شروع کرد به حرف زدن. از همه چیز می‌گفت. مردم منتظرمان بودند و او با من حرف می‌زد. حتی بچه‌ها هم که آمدند پیش‌مان گفت: «بروید پیش پدر بزرگ و مادر بزرگ؛ می‌خواهم با مامانتان تنها باشم!»

همه سوار شدند و فقط ماندم من. صدایم کردند. بالآخره راضی شد جدا شویم. یک آقای کنار اتوبوس مداحی می‌کرد و تند تند از مردم صلوات می‌گرفت. در این بین یک باره گفت: «سلامتی شهید بابایی صلوات!»

درجا می‌خکوب شدم. پاهایم دیگر جلوتر نرفتند. برگشتم به عباس گفتم: «این چه می‌گوید؟» گفت: «این هم کار خداست!»

داشتیم سوار ماشین می‌شدیم برویم عرفات که خبر دادند عباس تلفن زده. با لباس احرام دوان دوان رفتم هتل. وقتی رسیدم، با یک صف پانزده نفره روبه‌رو شدم که همه‌شان می‌خواستند با عباس حرف بزنند. من شدم نفر آخر. وقتی بالآخره گوشی را دادند دستم، صبرم سرآمده بود. عباس خیلی آرام شروع کرد به حرف زدن.

گفت: «سلام ملیحه! شنیدم لباس احرام تنته، دارید می‌روید عرفات. التماس دعا دارم. برای خودت هم دعا کن. از خدا صبر بخواه. دیگر من را نخواهی دید. وقتی برگشتی مبادا گریه کنی؛ ناراحت بشی؛ تو به من قول دادی!»

گفتم: «عباس این حرف‌ها چیه که می‌زنی! من فکر می‌کردم تو الآن راه افتادی و داری می‌آیی!»

دست و پایم را گم کرده بودم. گفتم: «به همین راحتی؟ دیگه تمومه؟»

گفت: «بله! پس این همه باهم حرف زدیم بی‌خود بود؟ از خدا صبر بخواه. ارتباط را با امام زمان (عج) بیشتر کن!»

و او حرف زد و من این طرف گوشی گریه کردم و توی سر خودم زدم. کنترل خودم را از دست داده بودم. گفتم: «الان دیگه باید بری؛ داره دیرت می‌شه!»

گفتم: «آخه من چه طوری برگردم و تو را نبینم؟»

گوشی از دستم افتاد. آن قدر زار زده بودم که از حال رفتم. یکی گوشی را گرفت ببیند چه شده. وقتی حالم کمی بهتر شد، دیدم هنوز یکی دارد با عباس حرف می‌زند. گوشی را علی رغم سماجتش گرفتم. گفتم: «عباس نمی‌توانم بگویم خدا حافظ. من باید چه کار کنم؟ به دادم برس!»

چیزی نگفت. نمی‌توانست چیزی بگوید. دیگر نه او می‌توانست حرفی بزند، نه من.

همین جور مثل بهت زده‌ها گوشي دستم مانده بود. وقتي گفتم: «خدا حافظ!» گوشي از دستم افتاد. خانم‌ها آمدند و مرا بردند. آمديم عرفات. عرفات عجيب بود. توي چادرمان نشسته بودم که يکبارہ تنم لرزيد. به خانم‌هايي که در چادر بودند گفتم: «نمي‌دانم چرا اينطوري شدم؟ دلم مي‌خواهد سر به کوه و بيابان بگذارم!» بقيه‌اش را نفهميدم. يکبارہ بوي عجيبی آمد. آنقدر خوب بود که از حال رفتم. درست در همان لحظه، مردهاي چادرِ بغل دستي، عباس را ديده بودند که کنار چادر ما ايستاده و قرآن مي‌خواند. آن‌ها او را به يک ديگر نشان مي‌دهند و از بودنش در آن جا تعجب مي‌کنند.

روز آخر حضور در عرفات، قبل از آن که اعمال سعي و تقصير و قرباني را انجام دهيم، براي استراحت برگشتيم هتل. توي خنکي هتل و بعد از اين که نماز امام زمان (عج) را خواندم، خوابم برد. خواب ديدم: يک سالن بزرگ پر از آدم‌هايي است که لباس نيروي هوايي تنشان است. حسين داشت طبق معمول وسط آن آدم‌ها بازيگوشي مي‌کرد. به عباس که آن جا بود گفتم: «با اين پسر شيطونت چه کارکنم؟ تو هم که هيچ وقت نيستي!» حسين را گرفت و برد. مدتي طول کشيد تا دوباره بين جمعيت پيدايشان کردم. گفتم: «چه کار کردی حسين را؟ نگفتم که اذيتش کنی!» حسين را به من پس داد و گفت: «بيا، اين هم حسين.» خيالم راحت شد.

گفتم: «خودت کجایی؟» دیدم جایی که او قبلاً ایستاده بود، يك عكس بالا آمد. گفت: «من اینجا!» گفتم: «این که عکسته!» توي عكس روي گردنش سه تا خراش خورده بود؛ انگار که مثلاً تیغ‌های گلی دست آدم را بخراشد. گفت: «نه خودمم!» صدایش دورتر می‌شد. عكس رفت وسط آدم‌ها و پلاکارد شد. دنبال صدایش که دور می‌شد راه افتادم و هي می‌گفتم که می‌خواهم با خودت صحبت کنم. ناراحت از خواب پریدم. حالم اصلاً خوب نبود. بین راه که داشتیم برای آخرین اعمال می‌رفتیم، به آقای اردستانی گفتم چه خوابی دیده‌ام. برای رفع بلا صدقه دادم. اعمال که تمام شد، به آقای اردستانی گفتم: «نمی‌توانم برگردم هتل. دلم می‌خواهد بروم بالای کوه داد بزنم!»

می‌گفتند امام (ره) فرموده: «جنازه را دفن نکنید تا خانمش بیاید!» او را سه روز نگه داشته بودند تا من برگردم و حالا برگشته بودم و باید بدن او را روی دست‌ها می‌دیدم. حالم قابل وصف نبود. حال آدمی که عزیزش را از دست بده چه طور است؟ در شلوغی تشییع جنازه نتوانستم ببینمش. روز شهادت عباس عید قربان بود. روزی که ابراهیم خواسته بود پسرش را قربانی کند. درست سر ظهر. عباس سرم کلاه گذاشته بود. مرا فرستاده بود خانه خدا و خودش رفته بود پیش خدا! روایتی از همسر شهید بابایی....

روایتی از جواد بابایی



کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوہ

پدرم، مرحوم حاج اسماعیل بابایی، سالها در سازمان بهداری قزوین کار می کردند و در ضمن کارشان، تزریقات هم انجام می دادند. من هم از دوران نوجوانی با معرفی پدرم، در داروخانه ای مشغول به کار شدم و برای رفاه حال همسایگانمان، مکانی را در منزل جهت تزریقات اختصاص دادم. در آن زمان اجرت تزریقات پنج ریال بود و چنانچه بر بستر بیمار حاضر می شدیم مزدمان ده ریال می شد. عباس، که سه سال از من کوچکتر بود، همیشه به من می گفت: «دادشی آمپول زدن را یادم بده.»

سرانجام با علاقه و پشتکاری که داشت این حرفه را بخوبی فرا گرفت. روزی متوجه شدم که در حد قابل توجهی از تعداد مشتریانمان کاسته شده است. علت را از عباس جویا شدم. او چیزی نگفت. روزها گذشت و من همچنان در جست و جوی پاسخ بودم؛ تا اینکه يك روز دیدم عباس پنهانی وسایل تزریقات را برداشت؛ دوچرخه اش را سوار شد و از خانه بیرون رفت. کنجکاو شدم و او را تعقیب کردم. کوچه به کوچه به دنبال رفتم؛ تا سرانجام دوچرخه اش را، چند کوچه آن طرف تر، در جلو يك خانه پیدا کردم. خانه محقر و کوچکی بود صاحبش را می شناختم. مردی فقیر با چند سرعایله در آن خانه زندگی می کرد.

چند دقیقه ای جلو در خانه منتظر ماندم. در باز شد و عباس بیرون آمد. او از این که مرا در آنجا می دید سخت شگفت زده شده بود. پرسیدم: اینجا چه می کنی؟! در حالی که سرش را به علامت شرمندگی پایین انداخته بود، گفت: رفته بودم آمپول

بزمن. لبخندي زدم و گفتم:.. پس معلوم شد که در طول این مدت تو مشتري هاي مرا شکار مي کردی! عباس مظلومانه گفت: بداداشي! من آمپول مي زنم، اما پول نمي گيرم. در این گیرودار بود که مرد بیمار مستمند از خانه بیرون آمد و به تصور اینکه عباس شاگرد من است و من قصد تنبيه او را دارم، در حالي که اشک در چشمانش حلقه بسته بود. روي به من کرد و گفت:.. آقا! او را ببخشید؛ این بچه راست مي گوید. از او بگذرید.

با دیدن این صحنه از آن همه گذشت و فداکاري عباس، که آن را در وجود خود نمي دیدم، شرمنده شدم. عباس در گوشه اي ايستاده و مظلومانه سرش را پايين انداخته بود. دست در گردنش انداختن و او را بوسیدم. سپس هر دو به طرف خانه حرکت کردیم....

به پدر و مادرم نگوئید.

پس از شهادت عباس، خانمی گریان و نالان آمد و از ماجرای که ما تا آن روز از آن بی خبر بودیم پرده برداشت. این خانم که خود را «سیمیاری» معرفی می کرد، گفت :

« در سال ۱۳۴۱ من و شوهرم هر دو سرایدار مدرسه ای بودیم که عباس آخرین سال دوره ابتدایی را در آن مدرسه می گذراند. چند روزی بود که همسر من از بیماری کمر درد رنج می برد ؛ به همین خاطر آن گونه که باید، توانایی انجام کار در مدرسه را نداشت

و من هم به تنهایی قادر به نظافت مدرسه و کارهای منزل نبودم. این مسأله باعث شده بود تا همسرم چند بار در حضور شاگردان مورد سرزنش مدیر قرار گیرد. با این حال هر بار به کم کاری خود اعتراف و در برابر پرخاش مدیر سکوت اختیار می کرد. ما از این موضوع که نکند مدیر به خاطر ناتوانی همسرم سرایدار دیگری استخدام کند و ما را از تنها، اتاق شش متری، که تمام دارایی و اثاثیه هایمان در آن خلاصه می شد اخراج کند، سخت نگران بودیم ؛ تا این که یک روز صبح، هنگام بیدار شدن از خواب، حیاط مدرسه و کلاس ها را نظافت شده و منبع ها را پر از آب دیدم. تعجب کردم. بی درنگ قضیه را از همسرم جویا شدم. او نیز اظهار بی اطلاعی کرد.

باورم نمی شد. با خودم گفتم، شاید همسرم از غفلت من استفاده کرده و صبح زود از خواب بیدار شده و پس از انجام نظافت خوابیده است. حالا هم می خواهد من از کار او آگاه نشوم. از طرف دیگر من مطمئن بودم که او با آن کمر درد توانایی انجام چنین کاری را ندارد. به هر حال تلاش کردم تا او را وادار به اعتراف کنم

اما واقعیت این بود که او نظافت را انجام نداده بود. شوهرم از من خواست تا موضوع را به دقت پی گیری کنم و خود نیز، با آن که به شدت از کمر درد رنج می برد،

تماشاگر اوضاع بود. آن روز هر چه بیشتر اندیشیدیم کمتر به نتیجه مثبت رسیدیم؛ به همین خاطر تا دیر وقت مراقب اوضاع بودیم تا راز این مسأله را بیابیم.

اما آن روز صبح، تا پاسی از شب را بیدار مانده بودیم، خوابمان برد و پس از برخاستن از خواب دوباره مدرسه را نظافت شده یافتیم. مدرسه، نما و چهره دیگری به خود گرفته بود. همه چیز خوب و حساب شده بود؛ به خاطر همین مدیر مدرسه از شوهرم ابراز رضایت می‌کرد. غافل از این که ما از همه چیز بی خبر بودیم. به هر حال بر آن شدیم تا هر طور شده از ماجرا سر در آوریم و تمام طول روز در این فکر بودیم که فردا صبح چگونه به هنگام نظافت. آن شخص ناشناس را غافلگیر کنیم.

روز بعد، وقتی که هوا گرگ و میش بود، در حالی که چشمان مان از انتظار و بی‌خوابی می‌سوخت، ناگهان با شگفتی دیدیم که یکی از شاگردان مدرسه از دیوار بالا آمد. به درون حیاط پرید و پس از برداشتن جاروب و خاک انداز مشغول نظافت حیاط شد. جلوتر رفتم خیلی آشنا به نظر می‌رسید. لباس ساده و پاکیزه ای به تن داشت و خیلی با وقار جلوه می‌کرد. وقتی متوجه حضور من شد، خجالت کشید. سرش را به زیر انداخت و سلام کرد. سلامش را پاسخ دادم و اسمش را پرسیدم؛ گفت: «عباس بابایی.»

در حالی که بغض گلویم را بسته بود و گریه امانم نمی داد، ضمن تشکر از کاری که کرده بود، از او خواستم تا دیگر این کار را تکرار نکند، چون ممکن است پدر و مادرش از این کار آگاه شوند و از این که فرزندشان به جای درس خواندن به نظافت مدرسه می پردازد، او را سرزنش کنند.

عباس در حالی که چشمان معصومش را به زمین دوخته بود، پاسخ داد: « من که به شما کمک می کنم، خدا هم در درس خواندن به من کمک خواهد کرد. »

لبخندی حاکی از حجب و آرامش بر گونه هایش نشسته بود. چشمانش را به چشمان من دوخت و ادامه داد :

« اگر شما به پدر و مادر م نگویید ، آنها از کجا خواهند فهمید ؟ » ما دیگر حرفی برای گفتن نداشتیم و آن روز هم مثل روز های دیگر گذشت.

برگرفته از کتاب ر « پرواز تا بی نهایت »

انتشارات «سازمان عقیدتی، سیاسی ارتش »



چمرانِ امام خمینی

دفتر پژوهش‌های مؤسسه کیهان به مناسبت چهلمین سالگرد شهادت دکتر مصطفی چمران گزارشی را منتشر کرده است که در ادامه از نظرتان می‌گذرد.

«من از جبل عامل آمده‌ام، سرزمینی که ابوذر غفاری، صدیق پیامبر بزرگ برای اولین بار اسلام راستین را به مردم آن منطقه تبلیغ کرد و مسجدی برای عبادت خدا بنا نمود... من از جبل عامل آمده‌ام که در دوران ۱۴۰۰ ساله تاریخ اسلام همیشه مظلوم بوده است...»

من نماینده محرومین و مستضعفان جنوب لبنان هستم که همه‌روزه زیر آتش توپخانه سنگین و بمب‌های هواپیماهای اسرائیل می‌سوزند... من آمده‌ام که فریاد ضجه آلود شیعیان لبنان را در زیر آسمان بلند ایران طنین انداز کنم...»

این جملات بخشی از دل‌نوشته‌های شهید دکتر مصطفی چمران است؛ او که در واپسین روزهای مبارزه علیه رژیم ستم‌شاهی به عشق خمینی و پیوستن به امواج خروشان ملت، عازم ایران شد. دکتر چمران در نخستین روزهای پیروزی انقلاب از سوی دولت موقت در سمت معاون نخست‌وزیر در امور انقلاب مشغول حل و فصل مسائل نقاط بحرانی کشور شد.

اولین ماموریتش نمایندگی دولت بازرگان برای غائله کردستان بود. او به همراه تیمسار شهید فلاحی، فرمانده وقت نیروی زمینی عازم مریوان شد تا با مذاکره، قضایا را به طور مسالمت آمیز خاتمه بخشد. خودش در این باره چنین نوشته است: «... ما مدت ده روز در مریوان ماندیم و با فعالیت شبانه روزی و جلسات متعدد طولانی با همه طرف ها بالاخره موفق شدیم که قضیه مریوان را با صلح و صفا حل کنیم. بزرگان شهر نظرات ما را می پذیرفتند ولی احزاب چپ به شدت توطئه می کردند که خونریزی به راه بیندازند و دامنه آشوب و اغتشاش بالا بگیرد...»

دشمنی که از سال ها پیش در آنجا نفوذ کرده و بنا به اسناد ساواک، سرویس جاسوسی اسرائیل (موساد) براساس پیمان های خود با شاه، پایگاه های متعددی را در کردستان ایران و عراق برپا ساخته بود، نقشه های دور و درازی برای این منطقه مهم داشت و قرار نبود با مسالمت و مذاکره از میدان به دررود.

غائله کردستان پس از مریوان و سنندج در پاره متمرکز شد. در تاریخ ۲۴ مرداد ۱۳۵۸، حملات بی سابقه به شهر پاره آغاز شد که در نیمه های شب به اوج خود رسید و فردای آن روز نیز به شدت ادامه داشت.

دکتر چمران و تیمسار فلاحی وقتی به پاره رسیدند، شهر در آستانه سقوط بود. بالگرد آنها در حالی که از هر طرف بر آن گلوله می بارید، بر زمین نشست. شهر در اختیار ضدانقلاب قرار داشت و تنها پایگاه سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به فرماندهی شهید اصغر وصالی مقاومت می کرد در حالی که از ۶۰ پاسدار آن، فقط ۱۶ نفر باقی

مانده ۶-۷ نفر همان‌ها هم مجروح بوده و بقیه خسته از مقابله‌ای نابرابر و ناجوانمردانه یک هفته‌ای، دل‌شکسته و گرسنه و زخمی در سخت‌ترین شرایط همچنان به مقاومت خود ادامه می‌دادند. و اینک حضور دکتر چمران برایشان قوت قلب و نقطه اتکای محکمی بود.

دکتر چمران در تمام آن سال‌هایی که در لبنان و همراه مردم در کنار فلسطینی‌ها علیه اسرائیل جنگیده بود، چنین صحنه‌های غریبی را تجربه نکرده بود. شب سختی را با عده قلیلی پاسدار مجروح و خسته و همچنین مردم آواره و پناهنده به پایگاه سپاه پاوه به صبح رساندند. در تمام طول شب، محاصره هزاران فرد مسلح، هر لحظه احتمال یورش و قلع و قمع را می‌داد. حدود ساعت ۴ صبح، عوامل حزب منحله دموکرات با بلندگو در داخل شهر می‌چرخیدند و فریاد می‌زدند:

«... هرکس وفاداری خود را به حزب دموکرات اعلام کند، در امن و امان است. ما فقط آمده‌ایم که پاسداران و دکتر چمران را سر ببریم...» اما در آن دقایق و لحظات اتفاق شگفت‌انگیزی افتاد که همه اوضاع را دگرگون کرد. خود شهید چمران آن لحظات و صحنه را چنین توضیح داده است:

«... صبح روز ۲۷/۵/۱۳۵۸ بر بالای دیوار خانه پاسداران ایستاده بودیم و به شهر می‌نگریستیم و گلوله از هر طرف همچنان می‌بارید. یکباره فریاد الله اکبر پاسداران به هوا بلند شد، پرسیدم مگر چه شده است؟



شهید دکتر مصطفی چمران

هستند کسانی که جز به مصالح خود نمی اندیشند و احساس آن‌ها، از ابعاد حجم‌شان تجاوز نمی‌کند و از روی ضعف، شکست، تنبلی و خودخواهی به پوچی می‌رسند؛ زیرا خودشان پوچند... اگر یک انقلابی راستین، مایوس گردد، کسی که سراسر حیاتش مبارزه، فداکاری، عشق، شور، سوز، درد، غم، تحمل، حرمان، استمرار و نشاط است، دچار پوچی شود، آنگاه فاجعه‌ای بزرگ رخ داده است.

کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

گفتند: امام خمینی اعلامیه‌ای صادر کرده است... اعلامیه‌ای تاریخی که اساس بزرگ‌ترین تحولات انقلابی کشور ما به شمار می‌رود. اعلامیه‌ای که سرنوشت کردستان و ایران را دگرگون کرد. انقلابی‌ترین اعلامیه‌ای که از بزرگ‌مردی هشتاد ساله، بدون آنکه دروس نظامی خوانده باشد و استراتژی نبرد را بداند و یا در تاکتیک‌های نظامی تجربه داشته باشد، صادر شده است. امام خمینی فرماندهی کل قوا را به دست می‌گیرد و فرمان می‌دهد که ارتش باید در عرض بیست و چهار ساعت خود را به پایه برساند و ضدانقلاب را قلع و قمع کند...»

برای دکتر چمران باور کردنی نبود غائله‌ای که با همه آن تعامل‌ها و مذاکرات و مقاومت‌ها و ایثارگری‌ها، به دلیل تجاوز وحشیانه مزدوران آمریکا و اسرائیل نتوانست به نقطه مطلوب برسد، چگونه با یک پیام و یک فرمان از صدها کیلومتر آن سوتر، کارش تمام شد. پیام و فرمانی که برگرفته از معارف الهی و تمسک به ولایت رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) و اهل بیت ایشان بود، از جنس همان پیام‌هایی که طومار رژیم ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی را درهم پیچید.

دکتر چمران این واقعه تاریخی را «معجزه» خواند و در بخشی از پیامش به همین مناسبت با دستخط خود نوشت:

«معجزه‌ای رخ داد، آنچنان کوبنده و زیر و روکننده که برای هیچ‌کس قابل تصور نبود، همان‌گونه که چند ماه پیش یک چنین معجزه عجیبی به وقوع پیوست و انقلاب پرافتخار ایران را پیروز کرد. فرمان امام صادر شد، به کوه‌ها و دره‌ها و دشت‌ها

لرزه انداخت، پاسداران از جان گذشته با فریاد الله اکبر می خروشیدند و زمین و زمان و آسمان لبیک می گفتند، چه معجزه‌ای که فقط از مردان برانگیخته خدا میسر است و بس... نیروهای دشمن از هر سو پا به فرار گذاشتند و مومنین به انقلاب آنچنان نیرو گرفتند که دست به پیشروی زدند...

در این چند روز مصیبت، می توانم به جرات بگویم که حتی یک قطره اشک نریختم و در برابر سخت ترین فاجعه های منقلب کننده با اینکه درون خود گریه می کردم ولی در ظاهر قدرت خود را به شدت حفظ می نمودم و همه دردها و رنج ها و ناراحتی ها را در ضمیر نابخود حبس می کردم تا لحظه ای که در فرمانداری به عکس امام برخوردیم، یکباره سیل اشک ریختن کرد و همه عقده ها و فشارها و ناراحتی ها آرامش یافت و خوب احساس می کردم که فقط یک قدرت روحی بزرگ در یک ابرمرد تاریخ قادر است چنین معجزه ای کند...»

به نظر می آید اینچنین همه سیر تحول فکری و تجربیات مبارزاتی شهید چمران در طول حدود ۳۰ سال، اینک به نقطه تعیین کننده ای رسیده بود. تجربیاتی از مرداد ۱۳۳۲ و فعالیت در نهضت مقاومت ملی گرفته تا بعد از آن در خارج کشور و انجمن اسلامی دانشجویان در آمریکا و حضور در «ناسا» (با یک مدرک تحصیلی دکترای منحصر به فرد در «فیزیک پلاسما») و شرکت «بِل» و سپس مهاجرت به لبنان و بنیانگذاری جنبش امل در کنار امام موسی صدر و بعد از آن، حضور در ایران و دولت بازرگان و... اینک همه آن مسیر تحول، پس از ۴۸ ساعت محاصره پاره و با آن پیام تاریخی امام به نقطه اوج خود رسیده بود.

دکتر چمران پس از حماسه پاه به واقع چمران امام خمینی شد. یادداشت‌ها و مکتوبات وی پس از آن واقعه که در کتابی به نام «کردستان» جمع‌آوری شد و به چاپ رسید، مصاحبه‌های متعدّدش چه درباره کردستان و چه درباره جنگ تحمیلی که تصاویرش نیز موجود است و قطعات عارفانه‌اش، همه و همه نشان از همان دکتر چمرانی دارد که لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر در مسیر «شدن»، قدم برداشت، او به فرمان حضرت امام به وزارت دفاع و سپس نمایندگی ایشان در شورای عالی دفاع منصوب شد. در همین حال با آغاز جنگ تحمیلی ستاد جنگ‌های نامنظم را تشکیل داد و فراتر از عمق جبهه به جنگ با دشمن بعثی رفت و چندین بار زخمی شد تا در ۳۱ خرداد ۱۳۶۰ که در جبهه دهلاویه به شهادت رسید.

شهید دکتر چمران در تحلیل جریان‌ات کردستان نوشت:

«... ما می‌خواستیم گلوله‌های آنها را با منطق جواب دهیم، اما متأسفانه دریافتیم که منطق و محبت و سلام بر قلب‌های تیره و بی‌ایمان تأثیری ندارد... از آزادی در ایران سوءاستفاده کردند و سیل اسلحه و قاچاق را به این سرزمین گشودند. یکصد و هشتاد روزنامه و مجله با پول خارجی به راه انداختند تا جو ایران را مسموم کنند و جوانان را گمراه نمایند. توطئه و تهمت و دروغ و خیانت، کار و زندگی آنها شد مثل حماله الحطب. این حمال‌های استعمار از گنبد به سنندج و از سنندج به خرمشهر و از خرمشهر به نقده در حرکت بودند تا به آتش توطئه و خیانت دامن بزنند. این خودفروختگان بی‌همه‌چیز می‌خواهند نظام اسلامی ایران را واژگون کنند...»

حماسه پاه یکی از مهم‌ترین مصادیق برای روایت حماسه چمران و باورهایش است. چراکه امروز، خیلی‌ها سنگ چمران را به سینه می‌زنند. همان‌ها که در آن زمان

در صف شبه روشنفکران در مقابل انقلاب و امام ایستاده بودند و با انتشار نشریاتی که شهید چمران آنها را منحرف‌کننده جوانان خواند، از ضد انقلابیون و امثال عزالدین حسینی (به قول دکتر چمران: «ضد الدین یزیدی ساواکی») و حزب دموکرات و جلادان کومله (که به شیوه تکفیری‌های امروز، بسیاری از پاسداران و مردم را سربریدند) حمایت کردند و در همان نشریات، دکتر چمران و یاران پاکبازش را ضد خلق جلوه دادند. همان‌ها که بعدها و حتی امروز در نشریات شبه روشنفکری به ارزش‌های انقلاب تاخته و می‌تازند و برای سازش با امپریالیسم آمریکا، به هر طناب پوسیده‌ای متشبث می‌شوند و دکتر چمران علی‌رغم زیست و زندگی با چنان افرادی، اما به حول و قوه الهی که لحظات بسیاری را با او به راز و نیاز عاشقانه نشست، به آنچه لایق و شایسته‌اش بود، دست یافت. از همین روی امام خمینی در بخشی از پیام خود در سوگ شهادت دکتر چمران نوشتند:

«... هنر آن است که بی‌هیاهوهای سیاسی و خودنمایی‌های شیطانی برای خدا به جهاد برخیزد و خود را فدای هدف کند نه هوا و این هنر مردان خداست. او (دکتر چمران) در پیشگاه خدای بزرگ با آبرو رفت، روانش شاد و یادش بخیر...»

۱- لبنان - شهید دکتر مصطفی چمران - بنیاد شهید چمران

چاپ هفتم - اردیبهشت ۱۳۸۹ - صفحه ۱۶ تا ۱۹

۲- یاران امام به روایت اسناد ساواک - جلد ۱۱- شهید سرافراز دکتر مصطفی چمران

- مرکز بررسی اسناد تاریخی وزارت اطلاعات چاپ اول - خرداد ماه ۱۳۷۸



وَعَجَّلْ لَنَا ظَهْرَهُ، إِنَّهُمْ يَرْؤْنَهُ بِعِيدٍ وَنَرَاهُ قَرِيبًا

اللَّهُمَّ اكْثِفْ هَذِهِ الْعُمَّةَ عَنْ هَذِهِ الْأُمَّةِ بِخُضُورِهِ



سردار شهید مصطفی چمران

«معتقدیم که هیچ نظامی در این دنیا قادر نخواهد بود که به ایده آل برسد
جز رسالت اسلام، تحت رهبری تشیع و امام موعود ما عجل الله تعالی فرجه.
بنابر این، به امید چنین روزگاری زندگی می کنیم، مبارزه می کنیم و مطمئنیم
که به این روز خواهیم رسید و دنیا را از عدل و داد پر خواهیم کرد.»

کتاب کشکول خاطرات @ ناصر کاوه

حرکت سیل جمعیت به سمت پاه

بعد از فرمان امام خمینی(ره)

امروز نسل جوان ما در برابر هر امتحانی مثل همان نسل جوان دوران جبهه است. بعضی با دیدن یک ناهنجاری در یک دختر یا پسر در خیابانی یا در محیطی، فوراً قضاوت می‌کنند که نسل جوان ما از بین رفت؛ نه آقا! آن وقت هم داشتیم. نسل جوان، نسل جوانِ مؤمنی است. در آزمونهای دشوار است که یک ملت را می‌توان شناخت؛ یک ملت در آزمونهای دشوار خودش را نشان می‌دهد. نخبگان یک ملت تأثیر خودشان را در سرنوشت کشورشان آن وقتی می‌توانند نشان دهند که آزمایش‌های دشوار پیش بیاید. یک روز - در شهریور ۱۳۲۰ - چند لشگر از شرق و چند لشگر از غرب وارد کشور شدند و چند تا هواپیما در آسمانها پیدا شدند؛ نیروهای نظامی آن روز کشور از پادگانها هم گریختند! نه فقط در جبهه‌ها نماندند، بلکه آنهایی هم که در پادگان بودند، خزیدند تو خانه‌ها و خود را مخفی کردند!

یک روز هم همین ملت ساعت ۲ بعد از ظهر امام اعلام کرد که مردم بروند پاه را از دست دشمنان خارج کنند؛ مرحوم شهید چمران به خود من گفت: به مجرد اینکه پیام امام از دیوار پخش شد، ما که آنجا در محاصره‌ی دشمن بودیم، احساس کردیم که دشمن دارد شکست می‌خورد. بعد از چند ساعت هم سیل جمعیت به سمت

پاوه راه افتاد. من ساعت چهار و پنج همان روز در خیابان به طرف منزل امام می‌رفتم؛ دیدم اصلاً اوضاع دگرگونه است. همین‌طور مردم در خیابانها سوار ماشینها می‌شوند و از مراکز سپاه و مراکز مربوط به اعزام جبهه، به جبهه‌ها می‌روند. این همان مردمند؛ اما فکر و محتوای ذهن تغییر پیدا کرده است؛ آرمان پیدا کردند؛ به هویت خودشان واقف شدند؛ خود را شناخته‌اند. همین‌طور باید پیش برود.

۱۳۸۵/۰۸/۱۸ - بیانات در دیدار نخبگان جوان

بروز جلوه‌های معنویت در ارتش بعد از پیروزی انقلاب

ما هنوز از دنیا خیلی عقبیم؛ چون مدتهای مدیدی ما را عقب نگه داشته بودند - این را خودمان بروشنی می‌دانیم - ولی ما داریم با سرعت این فاصله را طی می‌کنیم تا به جلو برسیم. این، مظهر کاملش در جنگ است؛ هم از جهت روحیات انسانی، و هم از جهت استعداد گرایش معنوی، صفا و معنویت و لطافت، که این همه‌جا بود.

شما ببینید ارتش ایران را در چه شرایطی به وجود آوردند؛ چگونه تربیت کردند و با چه شرایطی اینها را رشد دادند. شرایط، کاملاً شرایط ضد مذهب بود. آن وقت همین ارتش، در نیروی هوایی‌اش، در نیروی زمینی‌اش، در نیروی دریایی‌اش، یک سال و نیم تا دو سال بعد از پیروزی انقلاب که جنگ شروع شد، کارهایی کرد و جلوه‌هایی نشان

داد که حقیقتاً محیرالعقول است. جوانهایی که بمباران‌ها و حملات هوایی اول جنگ را با هواپیماهای خود به وجود آوردند، تربیت شده‌های ارتش سابق بودند؛ اما جوهر معنویت، خلوص و صفا در اینها بود. من در منطقه‌ی اهواز غالباً نیمه‌های شب می‌رفتم از منطقه بازدید می‌کردم. این منظره را خودم دیدم؛ پشت خاکریز و پای تانک، فسری ایستاده بود و داشت نماز شب می‌خواند.

بچه‌های شهید چمران در ستاد جنگ‌های نامنظم جمع می‌شدند و هر شب عملیات می‌رفتند و بنده را هم گاهی با خودشان می‌بردند. يك شب دیدم افسری با من کار دارد؛ به نظرم سرهنگ ۲ یا سرگرد بود. چون محل استقرار ما لشکر ۹۲ بود، لذا به اینها نزدیک بودیم. آن افسر پیش من آمد و گفت: من با شما يك کار خصوصی دارم. من فکر کردم مثلاً می‌خواهد درخواست مرخصی بدهد. يك خرده لجم گرفت که حالا در این حیص و بیص چه وقت مرخصی رفتن است.

اما دیدم با حالت گریه آمد و گفت: شب‌ها که این بچه‌ها به عملیات می‌روند، اگر می‌شود، من را هم با خودشان ببرند(!) بچه‌ها شب‌ها با مرحوم شهید چمران به قول خودشان به شکار تانک می‌رفتند و این سرهنگ آمده بود التماس می‌کرد که من را هم ببرید! چنین منظره‌ها و جلوه‌هایی را انسان مشاهده می‌کرد؛ این

نشان‌دهنده‌ی آن ظرفیت معنوی است. بچه‌های بسیجی و بچه‌های سپاه و داوطلبان جبهه و آدم‌هایی از قبیل شهید چمران که جای خود دارند. این، يك بعد از ظرفیت این ملت عظیم است. ۳۱/۰۶/۱۳۸۴ - بیانات در دیدار جمعی از پیشکسوتان جهاد و شهادت و خاطره‌گویان دفتر ادبیات و هنر مقاومت

تربیت و آموزشهای جنگ را مرحوم چمران درست کرد. جاهایی را معین کرد برای تمرین. خود ایشان، انصافاً به کارهای چریکی وارد بود. در قضایای قبل از انقلاب، در فلسطین و مصر تمرین دیده بود. بهخلاف ما که هیچ سابقه نداشتیم، ایشان سابقهی نظامی حسابی داشت و از لحاظ جسمانی هم، از من قویتر و کارکشته‌تر و زبده‌تر بود. لذا، وقتی صحبت شد که «کی فرماندهی این عملیات باشد؟» بپتردید، همه نظر دادیم که مرحوم چمران، فرماندهی این تشکیلات شود. ما هم جزو ابواب جمع آن تشکیلات شدیم. ۱۱/۰۶/۱۳۷۲

سردار رشید اسلام، مالک اشتر زمان، چمران عزیز انسانی در خط حاکمیت قرآن بود. ۰۵/۰۴/۱۳۶۰

بیانات در خطبه‌های نماز جمعه تهران



کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوہ

جهاد چمران عزیز در خوزستان دنباله‌ی جهادش در کردستان و دنباله‌ی جهاد بزرگش در لبنان بود. در همه جا یک هدف و یک خط را تعقیب میکرد. ۵۵/۰۴/۱۳۶۰
بیانات در خطبه‌های نماز جمعه تهران

توجه خاص حضرت امام خامنه ای به شهید چمران!؟

در جنگ سرداران بزرگی داشتیم، شخصیتهای برجسته؛ حالا بعضیها نخبه‌ی علمی بودند، آمدند در جنگ شدند سرباز و فعال و تفنگ به دست؛ مثل مرحوم شهید چمران. چمران یک نخبه‌ی علمی بود، نخبه‌ی هنری هم بود؛ خودش به من می‌گفت: من در عکاسی هنرمندم. آمده بود جنگ، لباس نظامی پوشیده بود، شد نظامی؛ [اما] قبل از اینکه وارد این میدان بشود، نخبه بود. ۵۶/۰۹/۱۳۹۳
بیانات در دیدار اعضای مجمع عالی بسیج مستضعفین

اولی که جنگ شد... از دزفول و از اهواز و مانند اینها مرتب تلفن میزدند به همان مرکز و اظهار میکردند که کمبود دارند؛ کمبود نیرو، کمبود مهمات، کمبود امکانات. بحث نیرو که شد، بنده به ذهنم رسید که من یک کار میتوانم بکنم و آن اینکه بروم دزفول، آنجا بنشینم و اطلاعیّه بدهم و پخش کنم اینجا و آنجا و درخواست کنم که

جوانها بیایند؛ یک چیزِ این‌جوری به ذهن من رسید. خب، لازم بود از امام اجازه بگیریم؛ بدون اجازه‌ی ایشان که نمیشد من بروم؛ رفتم جماران...

آمدیم داخل اتاق. داخل اتاق دیدم چند نفر هستند، مرحوم چمران هم نشسته بود. من به امام گفتم به نظر من رسیده که اگر بروم منطقه‌ی جنگی، وجودم مؤثرتر است تا که اینجا بمانم؛ شما اجازه بدهید من بروم. امام بدون تأمل گفتند: بله، بله، شما بروید! یعنی برخلاف آنچه ما خیال میکردیم امام میگویند نه، بدون هیچ ملاحظه گفتند بله، بله، شما بروید. وقتی که به من گفتند شما بروید - که من خیلی خوشحال شدم - مرحوم چمران گفت:

آقا! پس اجازه بدهید من هم بروم. گفتند: شما هم بروید. بعد من دیگرو کردم به مرحوم چمران، گفتم پا شو دیگر، معطل چه هستی؟ بلند شویم برویم. آمدیم بیرون، قبل از ظهر بود. قصد من این بود که همان وقت حرکت کنیم، ایشان گفت که نه، صبر کنیم تا عصر. چون من تنها بودم، [یعنی] من با کسی نمیخواستم بروم، تنها میخواستم بروم، ایشان یک عِدّه و عُدّه‌ای داشت - که بعد که رفتیم، [دیدیم] حدود شصت هفتاد نفر، ایشان افرادی را داشت - که آماده بودند و با ایشان تمرین کرده بودند، کار کرده بودند و ایشان میخواست با خودش بیاورد اینها را و اینها را

باید جمع میکرد. به من گفت شما تا عصر صبر کن، و به جای دزفول هم میرویم اهواز، اهواز بهتر از دزفول است؛ گفتم باشد. خب ایشان از ما واردتر بود، بلدتر بود، من قبول کردم. ...

عصر راه افتادیم با مرحوم چمران، سوار یک سی ۱۳۰ شدیم و آمدیم طرف اهواز. اهواز تاریک محض بود! ... در تاریکی رفتیم به پادگان لشکر ۹۲ و آنجا بودیم و بعد هم رفتیم استانداری و دیگر [آنجا] بودیم. همان شب اولی که رسیدیم، مرحوم چمران، آن جماعت خودش را جمع کرد و گفت میرویم عملیات؛ گفتیم چه عملیاتی؟ گفت میرویم شکار تانک. بنده هم یک کلاشینکف داشتم، مال خودم بود - کلاشینکف شخصی داشتم که همراهم بود- گفتم من هم بیایم؟

گفت بله، چه عیب دارد، شما هم بیایید. من هم عمامه و عبا و قبا را گذاشتم کنار و یک دست لباس سربازی گله‌گشادِ منحوس به ما دادند پوشیدیم و شبانه با اینها رفتیم؛ درحالی که بنده نه تمرین نظامی دیده بودم و نه سلاح مناسب داشتم، یعنی برای شکار تانک کسی با کلاشینکف نمیرفت. البته آنها هم آرپی جی و مانند اینها نداشتند؛ آنها هم همین طور با همین سلاح و مانند اینها [بودند]. رفتیم و شکار

تانک هم نکردیم و برگشتیم! ۱۳۹۷/۰۷/۰۴

بیانات در مراسم شب خاطره دفاع مقدس

ما خوشبختانه در محیط زندگی خودمان امروز الگو داریم، الگوهای برجستهای داریم. ما دیگر امروز دچار فقدان الگو نیستیم که برویم سراغ فلان آدم تاریخی بیگانه؛ امروز در زندگی خودمان، جلوی چشم خودمان [الگو داریم]...

شهید چمران یک الگو است؛ شهید چمران یک دانشمند به معنای واقعی کلمه بود؛ دانشمند بود، درسخوانده و تحصیلکرده بود اما یک مبارز واقعی، یک مجاهد واقعی هم بود، به معنای واقعی کلمه. ۱۹/۰۲/۱۳۹۷

بیانات در دانشگاه فرهنگیان

شهید چمران یک نخبه‌ی علمی بود؛ چمران را همه به عنوان یک سرباز و سردار و جنگ‌آور می‌شناسند اما چمران یک نخبه‌ی علمی درجه‌ی یک بود - من، هم از خود او شنیدم و هم از دیگران شنیدم - در مراکزی که در آمریکا تحصیل میکرد، جزو بالاترین درجات دانشجویانی بود که آنجا تحصیل میکردند؛ یک نخبه‌ی علمی به تمام معنا بود اما احساس کرد نیاز است که بیاید در این میدان کار کند؛ از همان استعداد، از همان توانایی، از همان همت استفاده کرد وارد این میدان شد و کارهای کارستانی انجام داد؛ این یک نخبه است. ۳۰/۰۷/۱۳۹۳

بیانات در دیدار شرکت‌کنندگان در هشتمین همایش ملی نخبگان جوان
این پیشنهادی هم که درباره‌ی نام‌گذاری روز شهادت شهید چمران به نام روز «بسیج
اساتید» و «اساتید بسیجی» ذکر شد، به نظرم پیشنهاد معنی‌دار و پرمغزی است.

مرحوم شهید چمران حقاً یک نمونه و مظهری بود از آن چیزی که انسان دوست
می‌دارد تربیت جوانان ما و دانشگاہیان ما به آن سمت حرکت بکند. بد نیست.
و حق این شهید عزیز هم ایجاب می‌کند که چند کلمه‌ای درباره‌ی شهید چمران
صحبت کنیم. اولاً این شهید یک دانشمند بود؛ یک فرد برجسته و بسیار خوش
استعداد بود. خود ایشان برای من تعریف می‌کرد که در آن دانشگاهی که در کشور
ایالات متحده‌ی آمریکا مشغول درسهای سطوح عالی بوده- آن‌طور که به ذهنم
هست ایشان یکی از دو نفرِ برترینِ آن دانشگاه و آن بخش و آن رشته محسوب
می‌شده- تعریف می‌کرد برخورد اساتید را با خودش و پیشرفت‌ش در کارهای علمی
را. یک دانشمند تمام‌عیار بود.

آن وقت سطح ایمان عاشقانه‌ی این دانشمند آن‌چنان بود که نام و نان و مقام و
عنوان و آینده‌ی دنیائی به ظاهر عاقلانه را رها کرد و رفت در کنار جناب امام موسای
صدر در لبنان و مشغول فعالیت‌های جهادی شد؛ آن هم در برهه‌ای که لبنان یکی از

تلخ‌ترین و خطرناک‌ترین دورانهای حیات خودش را می‌گذرانید. ما اینجا در سال ۵۷ می‌شنیدیم خبرهای لبنان را. خیابانهای بیروت سنگربندی شده بود، تحریک صهیونیستها بود، یک عده هم از داخل لبنان کمک می‌کردند، یک وضعیت عجیب و گریه‌آوری در آنجا حاکم بود، و صحنه هم بسیار شلوغ و مخلوط بود.

همان وقت یک نواری از مرحوم چمران در مشهد دست ما رسید که این اولین رابطه و واسطه‌ی آشنائی ما با مرحوم چمران بود. دو ساعت سخنرانی در این نوار بود که توضیح داده بود صحنه‌ی لبنان را که لبنان چه خبر است. برای ما خیلی جالب بود؛ با بینش روشن، نگاه سیاسی کاملاً شفاف و فهم عرصه - که توی آن صحنه‌ی شلوغ چه خبر است، کی با کی طرف است، کی‌ها انگیزه دارند که این کشتار درونی در بیروت ادامه داشته باشد - این‌ها را در ظرف دو ساعت در یک نواری ایشان پر کرده بود و فرستاده بود، که دست ما هم رسید.

رفت آنجا و تفنگ دستش گرفت. بعد معلوم شد که نگاه سیاسی و فهم سیاسی و آن چراغ مه‌شکن دوران فتنه را هم دارد. فتنه مثل یک مه غلیظ، فضا را نامشخص می‌کند؛ چراغ مه‌شکن لازم است که همان بصیرت است. آنجا جنگید؛ بعد که انقلاب پیروز شد، خودش را رساند اینجا.

۱۶ آذر

قربانی دانشجویان هنگام ورود نیکسون!



دولت بغض و کینه شدیدی به دانشگاه داشت زیرا دانشجویان پرچمدار مبارزات ملی بوده و با فعالیت مداوم و موثر خود هیأت حاکمه را به خطر نسبی و سقوط

تهدید می کردند. این بود که به خاطر انتقام از دانشجویان و برای جلوگیری از تظاهرات در مقابل نیکسون، جنایت بزرگ هیأت حاکمه ایران در صبح روز دوشنبه شانزده آذرماه ۱۳۳۲ در صحن مقدس دانشگاه به وقوع پیوست... عده ای از سربازان دانشکده فنی را به کلی محاصره کرده بودند تا کسی از میدان نگریزد... رگبار گلوله باریدن گرفت و چون دانشجویان فرصت فرار نداشتند، به کلی غافلگیر شدند و در همان لحظه اول عده زیادی هدف گلوله قرار گرفتند. لحظات موحشی بود. دانشجویان یکی پس از دیگری به زمین می افتادند... آری حکومت کودتا در قدم نیکسون سه جوان قربانی کرد تا نیکسون آیزنهاور را مطمئن کند که میلیون ها دلار کمک به دولت کودتا به هدر نرفته!

از اول انقلاب هم در عرصه‌های حساس حضور داشت. رفت کردستان و در جنگ‌هایی که در آنجا بود حضور فعال داشت؛ بعد آمد تهران و وزیر دفاع شد؛ بعد که جنگ شروع شد، وزارت و بقیه‌ی مناصب دولتی و مقامات را کنار گذاشت و آمد اهواز، جنگید و ایستاد تا در ۳۱ خرداد سال ۶۰ به شهادت رسید. یعنی برای او مقام ارزش نداشت، دنیا ارزش نداشت، جلوه‌های زندگی ارزش نداشت.

این جور هم نبود که یک آدم خشکی باشد که لذات زندگی را نفهمد؛ بعکس، بسیار لطیف بود، خوش ذوق بود، عکاس درجه‌ی یک بود- خودش به من می‌گفت من هزارها عکس گرفته‌ام، اما خودم توی این عکسها نیستم؛ چون همیشه من عکاس بوده‌ام- هنرمند بود. دل باصفائی داشت؛ عرفان نظری نخوانده بود؛ شاید در هیچ مسلک توحیدی و سلوک عملی هم پیش کسی آموزش ندیده بود، اما دل، دل خداجو بود؛ دل باصفا، خداجو، اهل مناجات، اهل معنا.

انسان باانصافی بود. لا بد قضیه‌ی پاهو را شماها می‌دانید که در پاهو بر روی بلندی‌ها، بعد از چند روز جنگیدن، مرحوم چمران با چند نفر معدود همراهش، محاصره شده بودند؛ ضد انقلاب این‌ها را از اطراف محاصره کرده بود و نزدیک بود به این‌ها برسند که امام اینجا از قضیه مطلع شدند، و یک پیام رادیوئی از امام پخش

شد که همه بروند طرف پاوه؛ دوی بعد از ظهر این پیام پخش شد؛ ساعت چهار بعد از ظهر من توی این خیابانهای تهران شاهد بودم که همین طور کامیون و وانت و این‌ها بودند که از مردم عادی و نظامی و غیر نظامی از تهران و همین طور از همه‌ی شهرستانهای دیگر، راه افتادند بروند طرف پاوه. بعد از قضیه‌ی پاوه که مرحوم شهید چمران آمده بود تهران، توی جلسه‌ای که ما بودیم به نخست‌وزیر وقت گزارش می‌داد که بین این‌ها هم از قدیم یک رابطه‌ی عاطفی‌ای وجود داشت. مرحوم چمران توی آن جلسه این‌جوری گفت: وقتی ساعت دو پیام امام پخش شد، به مجرد پخش پیام امام و قبل از آنی که هنوز هیچ خبری از حرکت مردم به آنجا برسد، ما احساس کردیم که کأنه محاصره باز شد.

می‌گفت: حضور امام و تصمیم امام و پیام امام آن قدر مؤثر بود که به صورت برق‌آسا و به مجرد اینکه پیام امام رسید، کأنه برای ما همه‌ی آن فشارها به پایان رسید؛ ضد انقلاب روحیه‌ی خودش را از دست داد و ما نشاط پیدا کردیم و حمله کردیم و حلقه‌ی محاصره را شکستیم و توانستیم بیاییم بیرون. آنجا نخست‌وزیر وقت خشمگین شد و به مرحوم چمران توپید که ما این همه کار کردیم، این همه تلاش کردیم، تو چرا همه‌ی این را به امام مستند می‌کنی؟! یعنی هیچ ملاحظه نمی‌کرد؛ منصف بود. با اینکه می‌دانست که این حرف گله‌مندی ایجاد خواهد کرد، اما گفت.

حضور برای او یک امر دائمی بود. ما از اینجا باهم رفتیم اهواز؛ اول رفتن ما به جبهه، به اتفاق رفتیم. توی تاریکی شب وارد اهواز شدیم. همه جا خاموش بود. دشمن در حدود یازده دوازده کیلومتری شهر اهواز مستقر بود. ایشان شصت هفتاد نفر هم همراه داشت که با خودش از تهران جمع کرده بود و آورده بود؛ اما من تنها بودم؛ همه با یک هواپیمای سی- ۱۳۰ رفته بودیم آنجا.

به مجردی که رسیدیم و یک گزارش نظامی کوتاهی به ما دادند، ایشان گفت که همه آماده بشوید، لباس بپوشید تا برویم جبهه. ساعت شاید حدود نه و ده شب بود. همان جا بدون فوت وقت، برای کسانی که همراه ایشان بودند و لباس نظامی نداشتند، لباس سربازی آوردند و همان جا کوت کردند؛ همه پوشیدند و رفتند. البته من به ایشان گفتم که من هم می‌شود بیایم؟ چون فکر نمی‌کردم بتوانم توی عرصه‌ی نبرد نظامی شرکت کنم. ایشان تشویق کرد و گفت بله، بله، شما هم می‌شود بیایید. که من هم همان جا لباسم را کندم و یک لباس نظامی پوشیدم و- البته کلاشینکف داشتم که برداشتم- و با این‌ها رفتیم.

یعنی از همان ساعت اول شروع کرد؛ هیچ نمی‌گذاشت وقت فوت بشود. ببینید، حضور این است. یکی از خصوصیات خصلت بسیجی و جریان بسیجی، حضور است؛

غایب نبودن در آنجایی که باید در آنجا حاضر باشیم. این یکی از اوّلی‌ترین خصوصیات بسیجی است.

در روز فتح سوسنگرد- چون می‌دانید سوسنگرد اشغال شده بود؛ بار اول فتح شد، دوباره اشغال شد؛ باز دفعه‌ی دوم حرکت شد و فتح شد- تلاش زیادی شد برای اینکه نیروهای ما- نیروهای ارتش، که آن وقت در اختیار بعضی دیگر بودند- بیایند و این حمله را سازماندهی کنند و قبول کنند که وارد این حمله بشوند. شبی که قرار بود فردای آن، این حمله از اهواز به سمت سوسنگرد انجام بگیرد، ساعت حدود یک بعد از نصف شب بود که خبر آوردند یکی از یگانهای که قرار بوده توی این حمله سهیم باشد را خارج کرده‌اند. خب، این معنایش این بود که حمله یا انجام نگیرد یا بکلی ناموفق بشود.

بنده یک یادداشتی نوشتم به فرماندهی لشکری که در اهواز بود و مرحوم چمران هم زیرش نوشت- که اخیراً همان فرماندهی محترم آمده بودند و عین آن نوشته‌ی ما را قاب کرده بودند و دادند به من؛ یادگار قریب سی‌ساله؛ الآن آن کاغذ در اختیار ماست- و تا ساعت یک و خرده‌ای بعد از نصف شب ما باهم بودیم و تلاش می‌شد که این حمله، فردا حتماً انجام بگیرد. بعد من رفتم خوابیدم و از هم جدا شدیم.

صبح زود ما پا شدیم. نیروهای نظامی - نیروهای ارتش - که حرکت کردند، ما هم با چند نفری که همراه من بودند، دنبال این‌ها حرکت کردیم. وقتی به منطقه رسیدیم، من پرسیدم چمران کجاست؟ گفتند: چمران صبح زود آمده و جلو است. یعنی قبل از آنی که نیروهای نظامی منظم و مدون - که برنامه ریخته شده بود که این‌ها در کجا قرار بگیرند و آرایش نظامی‌شان چگونه باشد - حرکت نکنند و راه بیفتند، چمران جلوتر حرکت کرده بود و با مجموعه‌ی خودش چندین کیلومتر جلو رفته بودند.

بعد هم الحمد لله این کار بزرگ انجام گرفت، و چمران هم مجروح شد. خدا این شهید عزیز را رحمت کند. این جوری بود چمران. دنیا و مقام برایش مهم نبود؛ نان و نام برایش مهم نبود؛ به نام کی تمام بشود، برایش اهمیتی نداشت. باانصاف بود، بی‌رودربایستی بود، شجاع بود، سرسخت بود. در عین لطافت و رقت و نازک‌مزاجی شاعرانه و عارفانه، در مقام جنگ یک سرباز سخت‌کوش بود.

من خودم می‌دیدم شلیک آر. پی. جی را که نیروهای ما بلد نبودند، به آن‌ها تعلیم می‌داد؛ چون آر. پی. جی جزو سلاح‌های سازمانی ما نبود؛ نه داشتیم، نه بلد بودیم. او در لبنان یاد گرفته بود و به همان لهجه‌ی عربی آر. پی. جی هم می‌گفت؛ ماها

می‌گفتیم آر. پی. جی، او می‌گفت آر. بی. جی. او از آنجا بلد بود؛ یک مقدار هم از یک راه‌هائی گیر آورده بود؛ تعلیم می‌داد که این جو ری آر. پی. جی را بایستی شلیک کنید. یعنی در میدان عملیات و در میدان عمل یک مرد عملی به طور کامل.

حالا ببینید دانشمند فیزیک پلاسمای در درجه‌ی عالی، در کنار شخصیت یک گروه‌بانِ تعلیم‌دهنده‌ی عملیات نظامی، آن هم با آن احساسات رقیق، آن هم با آن ایمان قوی و با آن سرسختی، چه ترکیبی می‌شود. دانشمند بسیجی این است؛ استاد بسیجی یک چنین نمونه‌ای است. این نمونه‌ی کاملش است که ما از نزدیک مشاهده کردیم. در وجود یک چنین آدمی، دیگر تضاد بین سنت و مدرنیته حرف مفت است؛ تضاد بین ایمان و علم خنده‌آور است. این تضادهای قلابی و تضادهای دروغین - که به عنوان نظریه مطرح می‌شود و عده‌ای برای اینکه امتداد عملی آن برایشان مهم است دنبال می‌کنند - این‌ها دیگر در وجود یک همچنین آدمی بی‌معنا است. هم علم هست، هم ایمان؛ هم سنت هست، هم تجدد؛ هم نظر هست، هم عمل؛ هم عشق هست، هم عقل. اینکه گفتند:

با عقل آب عشق به یک جو نمی‌رود

بیچاره من که ساخته از آب و آتشم

نه، او آب و آتش را باهم داشت. آن عقل معنویِ ایمانی، با عشق هیچ منافاتی ندارد؛

بلکه خود پشتیبان آن عشق مقدس و پاکیزه است. ۰۲/۰۴/۱۳۸۹

جَمِيلًا إِلَّا مَارَئِيَّتُ

زینب کبریؑ در برابر حُکام مغرور و متکبر، مظهر ایستادگی و اقتدار روحی است. در کوفه وقتی که ابن زیاد زبان شماتت را باز میکند که مثلاً «هان! دیدید چه شد، دیدید شکست خوردید»؛ در جوابش میگوید «مَا زَايْتُ إِلَّا جَمِيلًا»؛ هر چه دیدم زیبایی بود.

۱۴۰۰/۰۹/۲۱ | رهبرانقلاب اسلامی | KHAMENEI.IR



کتاب کسکول خاطرات _ ناصر کاوه

بیانات در دیدار اعضای بسیجی هیأت علمی دانشگاه‌ها

شهید چمران می‌گفت:

برجستگی نخبگان ایرانی نسبت به دیگران در دانشگاه بیشتر بود

من از افراد متعدد شنیده‌ام که در بهترین دانشگاه‌های دنیا، تعداد نخبگان ایرانی - وقتی ایرانیها آنجا هستند - به نسبت، دوبرابر، سه‌برابر کشورهای دیگر است. مرحوم دکتر چمران حقاً و انصافاً خودش یک نخبه علمی بود - حالا جنبه‌ی علمی او تحت الشعاع جنبه‌ی نظامی و مجاهدت و فداکاری و شهادت او قرار گرفته - و در بالاترین و پیشرفته‌ترین دانشگاه‌های امریکا درس خوانده‌بود.

او به من می‌گفت در آن مرکز، نخبه‌هائی از کشورهای دیگر بودند؛ اما ایرانیها در اغلب بخشهای دانشگاه و دانشگاه‌های دیگر، تعدادشان بیشتر بود و برجستگی و نمود بیشتری داشتند. البته ایشان یک ناقل بود؛ ولی من از افراد متعدد این را شنیده‌ام و گزارشهای فراوان و متعدد و غیرواحدی در این زمینه دارم. ۱۳۸۶/۰۶/۱۲



کشور را اینها نگه داشته اند

جمهوری اسلامی نیرومند است با معنویتش، با فکرش، با انسانهای فداکارش، با ایمانش، با پدر و مادرهای مؤمن، با همسرهای مؤمن و با جوانان مؤمن. کشور را اینها نگه داشته اند؛ نیرومندی انقلاب به وجود یک چنین انسانهایی و یک چنین ایمانهایی است، دشمن نمیفهمد.

